مقام مولانا از نگاه شعرا

با کوشش و اهتمام : جعفر رنجبر
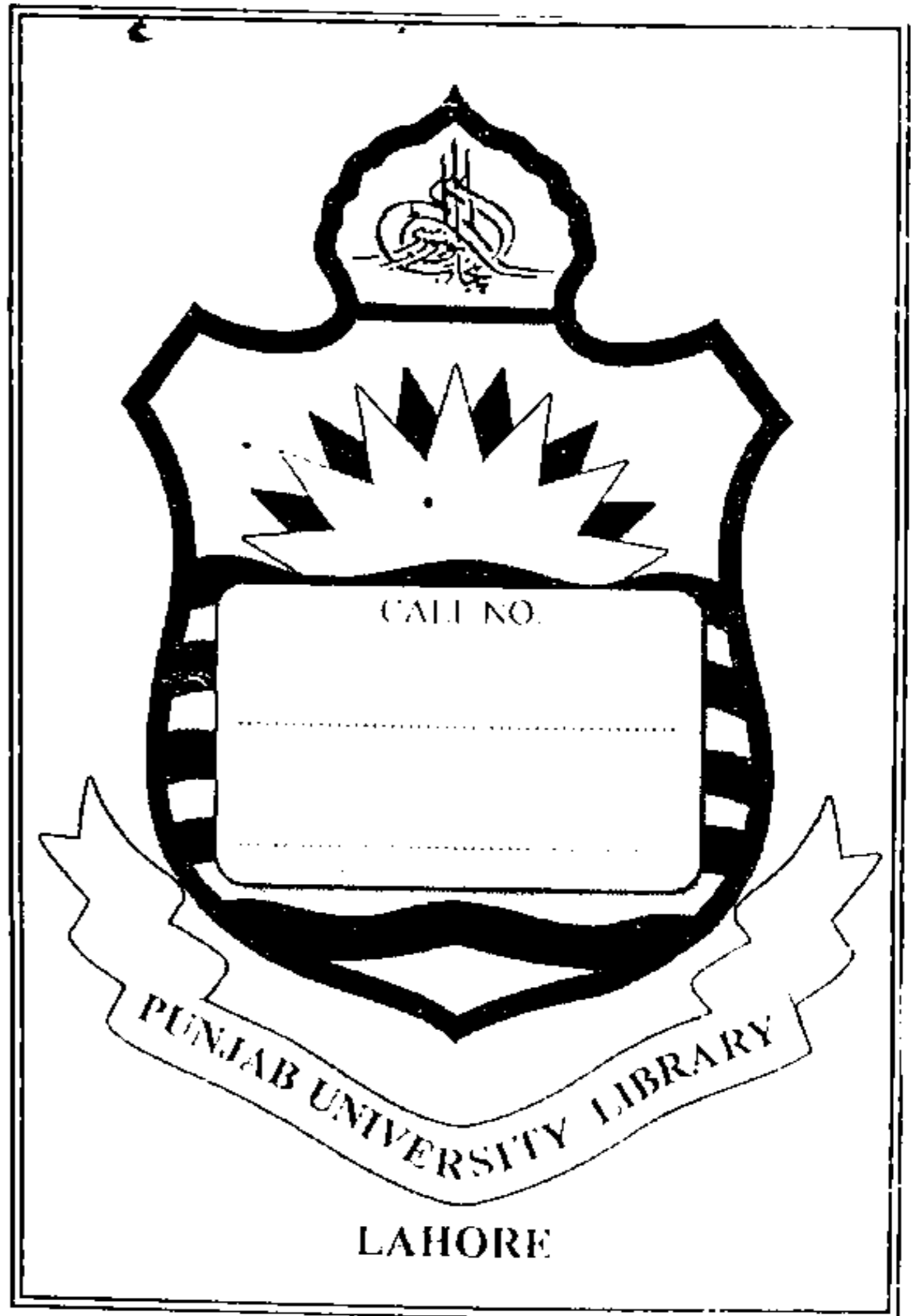
مقام مولانا از نگاه شعرا
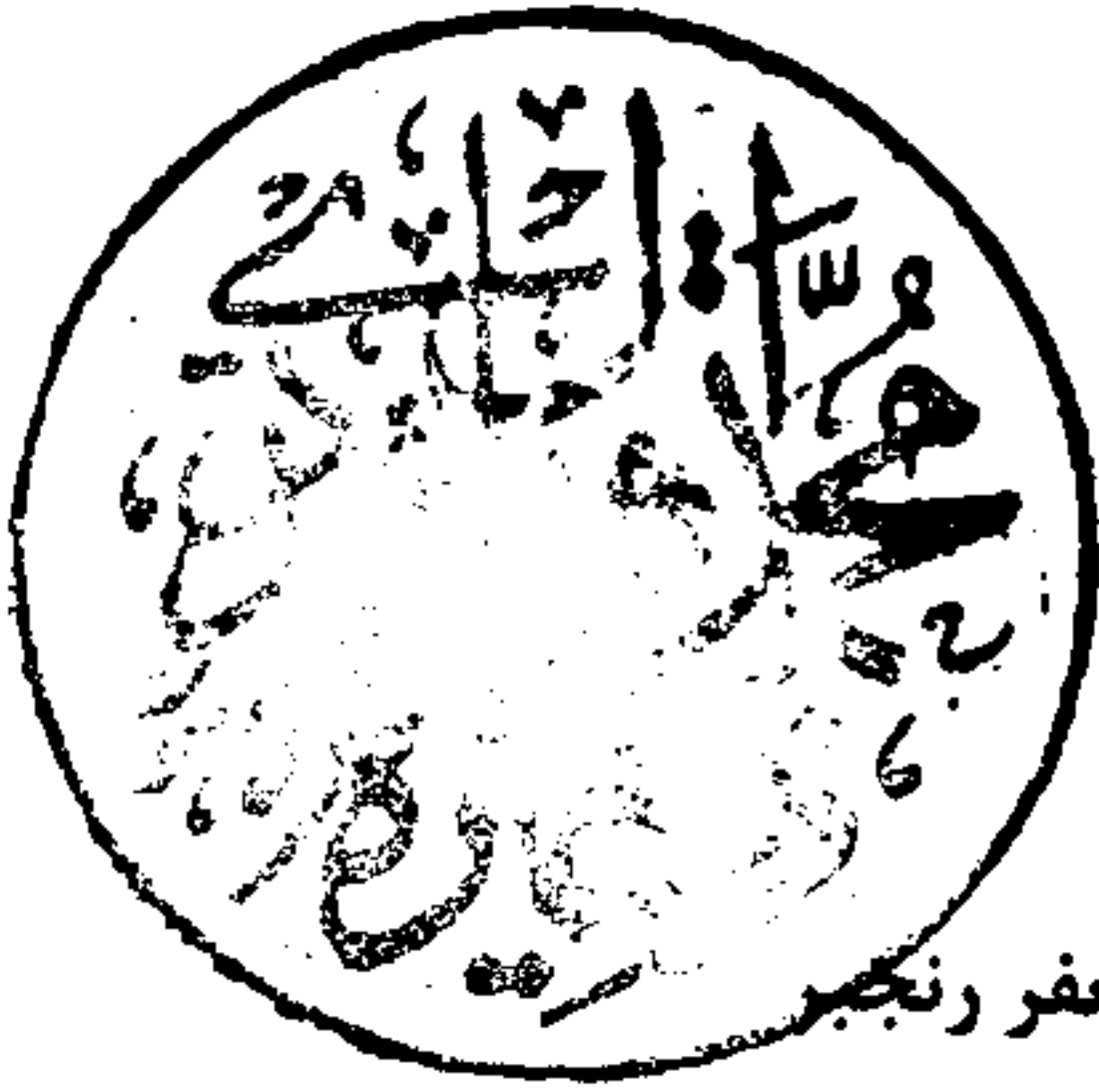
به کوشش و اهتمام: جعفر رنجبر

دوشنبه 1387

نام کتاب: مقام مولانا از نگاه شعرا

تهیه و گردآوری: جعفر «رنجبر»

محرر: مبشر «اکبرزاد»، استاد سید گلاب شاه «هاشمی»

حروفچینی کمپیوتری: عزت الله میرزایوف و کیومرث «آریان فر»

دیزاین و صفحه آرائی: کیومرث «آریان فر»

نشر اول: 1386

نشر دوم: 1387

تیـراژ: 500 نسخه

ناشر: کتابخانهٔ استاد خلیل‌الله خلیلی

و انجمن مطالعات جوامع فارسی زبان

اهداء:

کتاب حاضر قبلاً به پیشواز هشصدمین سال تولد مولانا جلال الدین محمد بلخی (رومی) و صدمین سال استاد خلیل الله خلیلی به نشر رسیده بود.

اینک چاپ دوم این اثر را به مناسبت سمپوزیم بین المللی انجمن مطالعات جوامع فارسی زبان در شهر لاهور و به پاس خدمات شایسته و ارزشمند بانوی دانشمند، پروفیسور جوآن گروس که در راه تحقیق و پژوهشهای علمی و معنوی جوامع فارسی زبان خدمات شایسته و ارزنده ای را انجام داده، صمیمانه اهدا می نمایم.

جعفر رنجبر

مدیر کتابخانهٔ استاد خلیل الله خلیلی

فهرست اسامی شعرا

ما برای وصل کردن آمدیم

(مولانا)

سپاس خداوند اندیشه و خرد را که فرصت یاری کرد، این گلدستهٔ رنگین و بویا را به پیشواز جشن پر شکوه خداوندگار بلخ، آزین بسته پیشکش وارثان و شیفتگان فرهیختهٔ مولانا می نمائیم و به روح آن عارف وارسته و خداجوی بشردوست درود می فرستیم که با این گونه افکار عالی و متعالی بشر گمگشته و سرگشته را به صلح و همزیستی انسانی و تمدنی دعوت می کند و با چراغ دانش و خرد، عشق و محبت انسانهای عاصی و سرگردان را به معراج حقیقت و معرفت رهنمون می شود.

مجموعهٔ که تحت عنوان «مقام مولانا از نگاه شعرا» در اختیار و دسترش شماست، چند نکتهٔ را بطور فشرده پیرامون ارزش و محتوا و زمینهٔ تهیه و تدوین آن لازم به توضیع میدانم.

آنچه را که خوانندگان و دانشمندان ارجمند مولانا شناس میدانند از روزگار مولانا تاامروز صدها اثر خورد و بزرگ پیرامون زندگی و روزگار، تحلیل و تفسیر اشعارش، به زبانهای مختلف جهان توسط دانشمندان نگاشته شده، که هر یک این آثار پر ارج شایستهٔ تحسین و تحقیق است.

تا جایی که نگارنده اطلاع دارم چنین یک اثر مستقل و جداگانه که مقام و جایگاه مولانا را از نگاه شعرای دیروز و امروز و حوزهٔ فکری و زبانیش به تصویر کشیده باشد؛ به چاپ نرسیده است.

بناءً این مجموعه از چندین جهت ارزش و زیبایی های هنری و تحقیقی خویش را داراست، که خوانندگان از یک طرف مقام و جایگاه مولانا را از نگاه شعرای دیروز و امروز حوزهٔ فکری و زبانیش مطالعه می کنند، از جانب دیگر با نفوذ و تاثیر زبان فارسی آثار و افکار مولانا به این حوزه ها و شعرای شیرین کلام شان آشنا می شوند.

اینجانب که در طول بیشتر از یک سال مشغول مطالعه و تحقیق دواوین شعرا و جمع آوری این مجموعه بودم، تاثیر سبک و سخن، اندیشه و غزل مولانا را بر شعرای این حوزه ها چنان جدی و عمیق یافتم که نیاز به بحث و تحقیق و تالیف چندین اثر دارد؛ نکات ذکر شده از زبان خود شعرا در این مجموعه گواه این ادعاست.

همچنان در این مجموعه بیشتر کوشش بر آن شده شعرهای که در وصف مولانا سروده شده گنجانیده شود؛ اگر تضمین و پیروی شعرا از شعر مولانا را در نظر می گرفتیم به تنهایی خود دفتر قطوری می شد. استثناءً چند شعر را به دلیل این ادعا وارد نمودیم.

همینطور شعرهای را که نگارنده جمع آوری نمودم خیلی بیشتر از آن است که شما در این دفتر مطالعه می نمائید.

بنا به محدودیت زمانی، کمپیوتری و اقتصادی از یک بخش آن صرف نظر نمودیم، امید که در فرصت دیگر به نشر آن اقدام نمائیم.

در اینجا باید یادآوری نمایم استاد خلیلی که خود یکی از شیفتگان و پیروان مکتب ادبی و عرفانی مولاناست، کتاب نی نامه، درویشان چرخان، از بلخ تا قونیه و چندین مقاله در این زمینه نوشته است، همچنان مثنوی، غزلیات و قصاید بلند و پر محتوای را در وصف مولانا سروده است که در این مجموعه به خوانش می گیرید.

اصلاً قرار بر آن بود که اشعار استاد را در وصف مولانا بطور جداگانه به نشر بسپاریم، ولی بعد از کوشش و دریافت اشعار شاعران حوزهٔ فکری و زبانی مولانا، بهتر آن دیدم که گلی از گلستان این حوزه های رنگارنگ و دلپذیر را همچون رمز وحدت همدلی و همزبانی در این مجموعه به یادگار داشته باشیم.

بناءً این مجموعهٔ که بدین شکل آماده و در اختیار شماست. امیدواریم که این گلدستهٔ رنگارنگ و دلپذیر که از گلزار تراوشات فکری شاعران در وصف مولانا تزئین شده مورد پسند و علاقهٔ وارثان و دوستداران مولانا قرار گیرد.

با امید آنکه نوای دلکش نی و روح این سیمرغ قاف معرفت الهام بخش سخن سرایان و شاعران گردد، شعر و سخن والای اخلاقی و معنوی شان همچون مولانا بشر را به تفکر و تفاهم انسانی و همزیستی دعوت کند.

در فرجام وظیفهٔ اخلاقی خویش می دانم که از دوست ادیب و ارجمند تاجیک محترم جمال الدین سیدزاده صمیمانه تشکر و سپاسگذاری نمایم که بعضی شعرهای این مجموعه را از مقالهٔ شان در اختیار ما گذاشتند. همین طور از دوستان خوب و ارجمندم استاد سید گلاب شاه هاشمی و مبشر اکبرزاد برای تصحیح این متن و عزت الله میرزایوف و کیومرث آریانفر برای حروفچینی کمپیوتری و صفحه آرایی این مجموعه صمیمانه سپاسگذاری می نمایم.

جعفر رنجبر

سخنسرای سرمدی

این فرزند بـی همتـای بلـخ الفبـای زنـدگانی را در خانقـاه ابـراهیم ادهم،شقیق و احمد خضرویه و دیگر عرفای بلخ آموختـه، آتـش در همـه سوختگان جهان زده است.

سلطان العلما پدر بزرگوار مولانا معارف خود را در ام البلاد اندوخته و این اندوختۀ آسمانی همواره فرزند وی را در سفر آفاق و انفس طریق و مشعل عرفان و تحقیق بوده است.

اقدام یونسکو، از ناحیۀ احترام بیکی از شخصیت های بزرگ عرفانی شرق مشکوة فروزانی میباشد که در پرتو آن عقول و اذهان بشری بهم نزدیک میگردد دل ها به هم می پیوندد و نجات جهان بشریت در فروغ مکارم اخلاق و عرفان و فلسفه وتصوف سراغ می شود.

بعقیدۀ ما سخنسرای سرمدی بلخ را هر قدر جهانی تر و فلسفۀ او را وسیع تر معرفی کنیم به مشرب وی نزدیکتر می شویم.

این مردم، منسوب بملت عشقند، اینها رازدان اسرار آفرینشند.

بانگ جرس این کاروان از جای دیگر می آید جائیکه از تنگنای احاطۀ عقول و ادراک ما بالاتر است.

ملت عاشق ز ملت ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست

پیر بلخی پیرو حکیم الهی ابوالمجد مجدود سنائی غزنویست. وی اختلاف زبان و مکان را در قلمرو حق مؤثر نمی داند.

سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی

مکان کز بهر دین جوئی چه جابلسا چه جابلقا!

صدای شهپر این مرغ ملکوت که از سینهٔ هندو کوه پرواز نموده و در صحرای قونیه آشیان بسته از جهان آب و گل فراتر رفته و پایه پایه تا آسمان شده.

کتاب مثنوی که مولینا آنرا نردبان آسمان می خواند و موسیقی دلنواز روح می دانست می خواست فرزندان ره گم کردهٔ آدمی دنبال آهنگ شور انگیز آن خارستان خطیر زندگی را آسان بپایان رسانند.

اکنون که صاحبدلان بشر برآنند که حقیقت بر او هام چیره شود و طلسم تعصب و غرور شکسته گردد چه مسرتی بهتر از آنست که باز نوای آن ار غنون روح بخش، روشنضمیران خاور و باخترر ا بخود متوجه گرداند و این سرود اسمانی بار دیگر کاروان بشر را به منزل مقصود رهنمونی کند.

چشمه‌ای از بلخ رو زی سرَ کشید	بحر شد چون رخت آنسو تر کشید
بحر شد آشفته شد بیتاب شد	جوش زد مواج شد سیلاب شد
اندر این جا بانگ نائی شد بلند	رفت آنجا شور صد محشر فگند
نی صدای شهپر جبریل شد	شور رستاخیز اسرافیل شد
دور و نزدیکی ندارد آفتاب	آفتابا هر کجا خواهی بتاب!
هر کجا عشق است آن جا جای تست	هر کجا دل می تپد مأوای تست

خلیل الله خلیلی 1346

سلطان ولد

(فرزند مولانا)

ذکر مهاجرت بهاء ولد در بلخ در مثنوی ولدی بدین طریق است:

چونکه از بلخیان بهاء ولد — گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب — کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند — دل پاک ترا ز جا بردند
بدر آ از میان این اعدا — تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب شنید — رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز — زانکه شد کار گر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر — که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقلام — منهزم گشت لشکر اسلام
بلخ را بستد وبزاری زار — کشت از آن قوم بیحد و بسیار
شهر های بزرگ کرد خراب — هست حق را هزار گونه عذاب

درگذشت مولانا به روایت ابیات مثنوی ولدی

بعد از آن نقل کرد مولانا — زین جهان کثیف پر ز عنا
پنجم ماه در جماد آخر — بود نقلان آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده به عدد — ششصد از عهد هجرت احمد...

* * *

مردم شهر از صغیر و کبیر — همه اندر فغان و آه و نفیر
دیهیان هم ز رومی و اتراک — کرده از درد او گریبان چاک

بجنازه اش شده همه حاضر / از سر مهر و عشق نز پی بر

اهل هر مذهبی برو صادق / قوم هر ملتی برو عاشق

کرده او را مسیحیان معبود / دیده او را جهود خوب چو هود

عیسوی گفته اوست عیسی ما / موسیی گفته اوست موسی ما

مؤمنش خوانده سرو نور رسول / گفته هست او عظیم بحر نغول

همچنان این کشید تا چل روز / هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز

بعد چل روز سوی خانه شدند / همه مشغول این فسانه شدند

روزوشب بود گفتشان همه این / که شد آن گنج زیر خاک دفین

ذکر احوال و زندگانی او / ذکر اقوال و در فشانی او

ذکر خلق لطیف بیمثلش / ذکر خلق شریف بیمثلش

ذکر عشق خدا و تجریدش / ذکر مستی و صدق توحیدش

ذکر تنزیه او ازین دنیا / کلی رغبتش سوی عقبی

ذکر لطف و تواضع و کرمش / ذکر حال و سماع چون ارمش

* * *

با چنان مستی و چنان جوشش / با چنان‌عشق و با چنان کوشش

کرد آهنگ و رفت جانب شام / در پیش شد روانه پخته و خام

چون رسید اندران سفر بدمشق / خلق را سوخت او ز آتش عشق

همه را کرد سغبه و مفتون / همه رفتند از خودی بیرون

خانمان را فدای او کردند / امرش از دل بجای آوردند

همه از جان مرید و بنده شدند / همچو سایه پیش فکنده شدند

طالبش طفل گشته پیر و جوان / همه او را گزیده از دل و جان

شامیان هم شدند واله او / کاینچنین فاضل و پیمبر خو

از چه گشتند[1] عاشق و مجنون کاندر اومدرج است صد ذوالنون
عالم و عامی و غنی و فقیر مانده خیره در آن فغان و نفیر
گفته‌چه‌شیخ وچه‌مرید است این که نبدشان بهیچ قرن قرین
تا جهان شد ز عهد آدم کس نشنید این چنین هوی و هوس
دیده بر روی او هزار اثر هر که را بوده در درون گوهر
همه گفتند خود عجب اینست این‌چنین‌دیده کو خدا بین است
مثلش اندر دهور نشنیدیم نه چنو در زمانه هم دیدیم
که بود در جهان ازو بهتر در بزرگی و عز ازو مهتر
که شداست این‌چنین‌ورا جویان هر طرف گشته خیره سرپویان
شمس‌تبریز خودچه شخص بود تا پیش این چنین یگانه دود
ای عجب شیخ ازو چه میجوید که پیش هر طرف همی پوید

محمود مثنویخوان نقل میکند که در مجلس امیر معین الدین شورشی عظیم برپا شد و امیر بدرالدین یحیی سینه چاک زد و این رباعی برخواند:

کو دیده‌که‌درغم تو غمناک نشد یا جیب که در ماتم تو چاک نشد
سوگند بروی تو که از پشت زمین مانند تو اندر شکم خاک نشد

* * *

[1] - گشته است ظ.

فخرالدین عراقی

در جهـان آمـد و روزی دو بـه مـا رو بنمـود
آن چنان زود برون شد که نـدانیم کـه بـود؟

کمال خجندی

مگو که ارباب دل رفتنـد و شهر عشق شـد خالی
جهان پر شمس تبریز است، مردی‌کو چو مولانا ؟

رومی بـه زمین روم زدْ نقـب
از خـاک خجنـد سر بـرآورد

یار چون بشنید گفتار کمال
گفت: مولانـایی و عطـار مـا

حافظ

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیـاده داد
کـاشفتـه گشت طرهٔ دستار مولوی

جامی

این سطر یست چند بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و رقم خلوص طویت در بیان معنی "نی" و حکایت شکایت وی که در مفتح مثنوی معنوی حضرت مولوی که کاشف اسرار معنویست وقوع یافته و پرتو شعور بعضی برآن نتافته (جعلتها تحفة لحضرت من خص بالمواهب الجلیة و المراتب العلیة و سمیتها خدمة السدة من فاز بالفضایل الانسیه و الشمایل لقدسیة).

آنکه چون درمدحش انگیزم مقال ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسر گردد کاین سرشگرف جلوه دادن در لباس صوت و حرف
هیچ‌ازان به نیست این امر خطیر واگذارم هم به آن صافی ضمیر
تا کند از فضل و احسان و کرم مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید ار نگوید هوشمند فیض نور او بود مدحش بسند
ور بوصف مشک نکشاید نفس مشک را اوصاف بوی مشک بس
چون بمدح کس ندارد افتقار بردعا اولی نماید اختصار

* * *

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلف دل آویز؟ !...
چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

آن فریدالــدین جهــان معنــوی
بــس بــود برهــان ذاتــش «مثنــوی»
من چه گویم وصـف آن عـالی جنـاب
نیــست پیغمبـر ولــی دارد کتــاب

عشق جز نایی و مـا جـز نـی نـه ایـم
او دمـی بـی مـا و مـابی وی نـه ایـم
نـی کـه هـر دم نغمـه آرا ئـی کنـد
در حقیقــت از دم نــایی کنــد

بهاءالدین آملی

من نمی گویم که آن عالی جناب — نیست پیغمبـر ولـی دارد کتـاب
«مثـنـوی» او چـو قـرآن مـدل — هـادی بعضی و بعضـی را مـزل

صائب

از گفتـۀ مولانـا مـدهوش شـدم صـائب
ایــن ســاغر روحــانی صــهبای دگـر دارد

سالها اهل سخن باید که خون دل خورنـد
تا چو صائب آشـنا بـا طـرز مولانـا شـوند

هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درفکند

خواهد رسید رطبهٔ صائب به مولوی
گر مولوی به رطبهٔ عطار می رسید

مرید مولوی روم تا نشد صائب
نکرد در کمر عیش دست گفتارش

از آن ترانهٔ ما هوش می برد، صائب
که پیرو سخن مولوی و عطاریم

صائب چو سخن سر کند از مولوی روم
شیران بنیارند در این دشت چریدن

صائب از افکار مولانای روم
طرفه شوری در جهان افکنده ای

صائب تو از کجا، روش مولوی از کجا؟
چون پردهٔ حیا ز میان برگرفته ای؟

بیدل

ز جام مولوی گر جرعه ات بخشند دریابی
کز این میخانه بوی طبلهٔ عطار می آید

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث

کسی را می رسد عشرت نوایی های این محفل
که چون شمعش نفس از دل شرر دربار می آید
به سامان علم دارد بهارستان آگاهی
که آنجا گر رود رنگی ز خود، گلزار می آید
ز بس یکسر سواد خط ساغر روشن است اینجا
نگه تا پر زند، از خانهٔ خمار می آید
شنیدن آنقدر مست است از این افسانهٔ حیرت
که پنداری ز سیر عالم دیدار می آید
ز جام مولوی گر جرعه ات باشد دریابی
که از این میخانه بوی طبلهٔ عطار می آید

نشد بی عمل معتبر هیچکس — عمل شاهد اعتبار است و بس
اگر معرفت با عمل یار نیست — کس از علم عطار عطار نیست
به جیب تحقق ندزدیده سر — ز شعر سنائی گریبان مدر

به طرز یقین تا نبخشی نوی / به افسانه نتوان شدن مولوی
اگر مولوی درس عطار خواند / مپندار کز وهم و پندار ماند
کلامش گواه یقین است و بس / دلیل یقین خودهمین است و بس

میرزا اسدالله غالب

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدایی ها شکایت می کند»
من نیم که ازخودحکایت می‌کنم / وز دم مردی روایت می کنم
از دم فیضی کز استاد آورم / خامه را چون نی به فریاد آورم

گرامی جالندری

گوشهٔ چشم جلال الدین روم / سینه ام را می کند کان علوم
مولوی دریاست من از قطره کم / من گیاهی خشک، او ابر کرم
من مثال ذره، او خود آفتاب / او تلاطم های دریا، من حباب
من ز خاک جهل، او شهر علوم / الله الله من ز پنجاب، او ز روم

رعنا

نهنگ قلزم فضل و هنر جلال الدین
روان ز چشمهٔ طبعش ز هرطرف انهار

اقبال لاهوری

(پاکستان)

ای که باشی در پی کسب علوم
با تو می گویم پیام پیر روم:
«علم را در تن زنی ماری بود
علم را در دل زنی یاری بود»

مرشد رومی عقیم پاکزاد
سرّ مرگ و زندگی بر ما کشاد

مطرب غزلی، بیتی از مرشد روم آور
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه
دولت بیدار را از کف مده

هرکجا رومی برد آنجا برو
یک دو دم از غیر او بیگانه شو

چو رومی در حرم دادم اذان من
از او آموختم اسرار جان من

بـــه دور فتنـــهٔ عـــصر کهـــن او
بـــه دور فتنـــهٔ عـــصر روان مـــن

بـه رویـم بـسته درهـا را گـشاید
دو بیت از پیـر رومـی یـا ز جـامی

پیـــر رومـــی را رفیـــق راه ســـاز
تـا خـدا بخـشد تـرا سـوز و گـداز
زان که رومی مغز را دانـد ز پوسـت
پای او محکم فتد در کـوی دوسـت
شـرح او کردنـد و او را کـس ندیـد
معنـی او چـون غـزال از مـا رمیـد

رومی

مـذهب عـصر نـوآئینی نگـر / حاصـل تهـذیب لادینـی نگـر
زندگی را شرع و آئـین اسـت عـشق / اصل تهذیب است وین دیـن است عـشق
ظـاهر او سـوزناک و آتـشین / بـاطن او نـور رب العـالمین
از تب و تاب درونش علم و فـن / از جنون ذوفنـونش علـم و فـن
دین نگردد پخته بی آداب عشق / دین بگیر از صـحبت اربـاب عـشق

رومی

من ز افلاکم رفیق مـن ز خـاک / سرخوش و ناخورده از رگهای تـاک
مرد بی پروا و نـامش زنـده رود / مـستی او از تماشـای وجـود
ما که در شهر شـما افتـاده ایم / در جهـان و از جهـان آزاده ایـم

در تلاش جلوه های نو به نو یک زمان ما را رفیق راه شو

رومی

آدمی شمشیر و حق شمشیرزن عالم این شمشیر را سنگ فسن
شرق حق را دید و عالم را ندید غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم برحق باز کردن بندگی است خویش را بی پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات هم خدا آن بنده را گوید صلوات
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست خاک او با سوز جان همراه نیست

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش جام جم شرمنده از آئینه اش
از نی آن نی نواز پاکزاد باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد خاور از خواب گران بیدار شد
جذ به های تازه او را داده اند بند های کهنه را بگشاده اند
جز تو ای دانای اسرار فرنگ کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خیلل الله مست هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد بی جنون ذو فنون کاری نکرد
مؤمن از عزم و توکل قاهر است گر ندارد این دو جوهر کافر است
خیر را او باز می داند ز شر از نگاهش عالمی زیر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز در گریبانش هزاران رستخیز
تا می از میخانهٔ من خورده ای کهنگی را از تماشا برده ای

درچمن زی‌مثل‌بو مستور وفاش در میان رنگ پاک از رنگ باش

عصر تو از رمز جان آگاه نیست دین او جز حبّ غیر الله نیست

فلسفی‌این رمزکم فهمیده است فکر او بر آب و گل پیچیده است

دیده از قندیل دل روشن نکرد پس ندید الاّ کبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد بند غیر الله را از پا گشاد

سرّ شیری را نفهمد گاومیش جز به شیران کم بگو اسرار خویش

با حریف سفله نتوان خوردمی گرچه باشد پادشاه روم و ری

یوسف ما را اگر گرگی برد به که مردی ناکسی او را خرد

اهل دنیا بی تخیل بی قیاس بوریا بافان اطلس ناشناس

اعجمی‌مردی‌چه‌خوش‌شعری‌سرود سوزد از تأثیر او جان در وجود:

«نالهٔ عاشق به گوش مردم دنیا بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است»

معنی دین و سیاست باز گوی اهل حق را ز ین دو حکمت باز گوی

«غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه عاقل غم خورد کودک شکر»

خرقه خود بار است بردوش فقیر چون صبا جز بوی گل سامان مگیر

قلزمی با دشت و در پیهم ستیز شبنم خود را به گلبرگی بریز

سر حق برمرد حق‌پوشیده نیست روح مؤمن هیچ می دانی که چیست

قطرهٔ شبنم که از زوق نمود عقدهٔ خود را به دست خود گشود

ازخودی اندر ضمیر خود نشست رخت خویش از خلوت افلاک بست

رخ سوی دریای بی پایان نکرد خویشتن را در صدف پنهان نکرد

اندر آغوش سحر یک دم تپید تا به کام غنچهٔ نورس چکید

رومی

بکام خود دگر آن کهنه می ریز — که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی — بدیوار حریم دل بیاویز

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی — که تأثیرش دهد لعلی به سنگی
غزالی را دل شیری ببخشد — بشوید داغ از پشت پلنگی

نصیبی بر دم از تاب و تب او — شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین — که ریزد خندهٔ شیر از لب او

سراپا درد و سوز آشنائی — وصال او زبان دان جدائی
جمال عشق گیرد از نی او — نصیبی از جلال کبریائی

گره از کار این ناکاره وا کرد — غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نینوازی پاکبازی — مرا با عشق و مستی آشنا کرد

بروی من در دل باز کردند — ز خاک من جهانی ساز کردند
ز فیض او گرفتم اعتباری — که با من ماه و انجم ساز کردند

خیالش با مه و انجم نشیند — نگاهش آن سوی پروین ببیند
دل بیتاب خود را پیش او نه — دم او رعشه از سیماب چیند

ز رومی گیر اسرار فقیری — که آن فقر است محسوده امیری
حذر زان فقرو درویشی که از وی — رسیدی بر مقام سر بزیری

خودی تا گشت مهجور خدائی / بـه فقـر آموخـت آداب گـدائی
ز چشم مست رومـی وام کـردم / سـروری از مقـام کبریـائی

می روشن ز تاک من فرو ریخت / خوشا مردی که در دامـانم آویخـت
نـصیب از آتـشی دارم کـه اول / سـنائی از دل رومـی برانگیخـت

تمهید زمینی

«آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح می دهد اسرار معراج را»

عشق شورانگیز بی پـروای شـهر / شـعلۀ او میـرد از غوغـای شـهر
خلوتی جوید به دشت و کوهسار / یـا لـب دریـای ناپیـدا کنـار
من که درياران ندیـدم محرمـی / بـر لـب دریـا بیاسـودم دمـی
بحـر و هنگـام غـروب آفتـاب / نیلگون آب از شفق لعـل مـذاب
کور را ذوق نظـر بخـشد غـروب / شام را رنگ سحر بخشد غـروب
با دل خـود گفتگـو هـا داشـتم / آرزوهـا جـستجو هـا داشـتم
آنـی و از جـاودانی بـی نـصیب / زنـده و از زنـدگانی بـی نـصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سـار / می سرودم این غزل بی اختیـار
«بکشای لب که قند فراوانم آرزوست / بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست»

رومی

مـردی انـدر جـستجو آواره ای / ثـابتی بـافطرت سـیاره ای
پخته تر کارش ز خامی هـای او / مـن شـهید ناتمـامی هـای او
شیشۀ خود را به گردون بسته طاق / فکرش از جبریل میخواهـد صداق

چون عقاب افتد به صید ماه و مهر گـرم رو انـدر طـواف نـه سـپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفـت حور و جنت را بت و بتخانه گفـت
شعله ها در موج دودش دیده ام کبریـا انـدر سـجودش دیـده ام
هر زمان از شوق مینالـد چونـال می کشد او را فراق و هم وصـال
من ندانم چیست در آب وگلـش مـن نـدانم از مقـام و منـزلش

«پیر رومی به زنده رود می گوید که شعری بیار»

پیر رومـی آن سـراپا جـذب و درد این سخن دانم که با جانش چه کـرد
از درون آهی جگـردوزی کـشید اشک او رنگین تر از خون شـهید
آنکه تیرش جز دل مـردان نـسفت سوی افغـانی نگـاهی کـردو گفـت
«دل بخون مثـل شـفق بایـد زدن دسـت در فتـراک حـق بایـد زدن
جان ز امید است چون جوئی روان ترک امیـد اسـت مـرگ جـاودان»
باز در من دید و گفت ای زنده رود با دو بیتـی آتـش افکـن در وجـود
ناقـهٔ مـن خـسته و محمـل گـران تلختـر بایـد بایـد نـوای سـاربان
امتحـان پـاک مـردان از بلاسـت تشنگان را تشنه تر کـردن رواسـت
در گذر مثـل کلـیم از رود نیـل سوی آتش گام زن مثـل خلیـل
نغمهٔ مردی که دارد بوی دوست ملتی را می برد تـا کـوی دوسـت»

رومی

حاکمی بی نورجان خام است خام بـی یـد بیـضا ملوکیـت حـرام
حاکمی ازضعف محکومان قویست بیخش از حرمان محرومـان قویـست
تاج از باج است و از تسلیم بـاج مرد اگر سنگ است میگردد زجـاج
فوج و زندان و سلاسل رهزنی است اوست حاکم کز چنین سلمان غنی اسـت

فلک زحل

پیـر رومـی آن امـام راسـتان | آشـنای هـر مقـام راسـتان
گفت ای گردون نورد سخت کوش | دیـده ای آن عـالم زنـارپوش
آنچه بر گرد کمر پیچیده است | از دم اسـتاره ای دزدیـده اسـت
از گران سیری خـرام او سـکون | هر نکو از حکم او زشت و زبـون
پیکر او گرچه از آب و گل است | بر زمینش پا نهادن مـشکل اسـت
صـد هـزار افرشـتهٔ تندربدسـت | قهر حـق را قاسـم از روز الـست
دره پـیهم مـی زنـد سـیاره را | از مـدارش برکنـد سـیاره را
عالمی مطـرود و مـردود سـپهر | صبح او مانند شام از بخـل مهـر
منـزل ارواح بـی یـوم النـشور | دوزخ از احراقـشان آمـد نفـور
انـدرون او دو طـاغوت کهـن | روح قومی کشته از بهـر دو تـن
جعفر از بنگال و صادق از دکـن | ننگ آدم ننگ دین ننـگ وطـن
نـاقبول و نـا امیـد و نـا مـراد | ملتـی از کارشـان انـدر فـساد
ملتـی کوبنـد هـر ملـت گـشاد | ملک و دینش از مقام خـود فتـاد
مـی نـدانی خطـهٔ هندوسـتان | آن عزیـز خـاطر صـاحبدلان
خطه ای هر جلوه اش گیتی فروز | در میان خاک و خون غلطد هنـوز
درگلش تخم غلامی را که کشت | این همه کـردار آن ارواح زشـت
در فضای نیلگون یک دم بایست | تا مکافات عمل بینی کـه چیـست

استاد خلیل‌الله خلیلی

(افغانستان)

نوایِ نی مولانا

کودکی بر خاست ازام البلاد / برتر از آبای علوی پا نهاد

راز ها درعالم جان آفرید / چون شودبیجان که وی جان آفرید

جاودانی جان وی این مثنوی است / دمبدم این جان قدسی درنویست

مثنوی چون قلزم مواج اوست / این کتاب معرفت معراج اوست

این سخنهامی برد مارا چوموج / ازحضیض ناتوانی سوی اوج

می برد مارا برون ازخویشتن / ازحدود قید وشرط ووهم وطن

درجهان ماکه شد راه بشر / دۆکثافات حوادث مستتر

مشعلی افروختند این رهروان / کز حقایق میدهد مارا نشان

تابد این مشعل چومصباح نجات / تا ابد برچار دیوار حیات

مولوی درگلشن دل خار دید / درصفای آینه زنگار دید

خواست تا از پرتونور خدا / سازد این زنگاررا ازدل جدا

مصحف دلها فروشست ازغبار / تافت بر جانهای ماخورشید وار

حکمت یونان نیامد کارگر / تاشود ذهن بشر راراهبر

خسته شد فکر از نظام مبهمش / گم شداندر کوچه خم در خمش

مولوی بردش بدنیای دگر / گفت مطلوب است درجای دگر

شمع رابگذار درخورشید بین / اندر انجا پرتو جاوید بین

دست دل‌بگرفت‌وشدسوی سپهر / بس فراتر ازمدار ماه ومهر

بهر ما پیغام رحمت آورید / درس توحید ومحبت آورید

نردبان بنهاد تاعقل بشر / درخور تکریم خود سازد مقر

بـر پـرد زیـن تنگنـای مکـر وآز بـشنود از قـد سـیان قـانون راز
نایب حـق است جویـد رازحـق بـــشنود ازســـازحق آواز حـــق
ابرشـــد باریـــد دریـــا آفریـــد لاله ها درخشـک صـحرا آفریـد
ایـــن بزرگـــان راز داران دلنـــد محرمـــان وغمگـــساران دلنـــد
بود گیتـی نـزد شـان بـاغ خـدا آدمـی آنجـا چوزیبـا نخـل هـا
آرزو هـا چـون شـگوفه در بهـار دل دران چون میوه های خوشگوار
گفت دانی دل چراپـر نورنیـست «زانکه زنگار از رخ وی دور نیست
آئینه کز زنـگ آلایش جدا ست پرشـــعاع نورخورشیدخداســـت[1]
مولوی ومرگ پنداری خطاسـت مـــردن مـــردان ســـراغاز بقاســـت
عمر مؤمن عمر سال وماه نیست مرگ رادرکوی ایشان راه نـیست
گردش این کره خـاکی سرشـت جنبش این گنبد فیرو زه خشت
درشـــمار عمـــر مـــا دارد اثـــر کاهـد ازایـام مـا شـام و سـحر
مادرین منـزل گـه رنـج وتعـب لعبـت روزیـم وبـاز یگـاه شـب
پیـری و بیمـاری وخـوف ورجـا افگنـد در پـیکر مـا رخنـه هـا
فتنه وظلم ونزاع وخشم وجنـگ میزند برفـرق مـا هـرروز سـنگ
مـا اسـیران حـدودیم و جهـات مابخود زندان نمودیم این حیات
ماکنون از خار مـی جـوئیم ورد مابنـام صـلح خواهـان نبـرد
علـم ماشـد آلـت کـشتار مـا حکمـــت مـــا مایـــۀ آزار مـــا
ظاهر ماجنـت صـلح است وداد بـاطن مـا دوزخ کـین وعنـاد
در جهـان مـابود مـرگ وفنـا ما بچندین مـرگ باشـیم آشـنا
مرگ جور ومرگ آزومرگ کـین مرگهـا داریـم درهـر آسـتین

---

[1] - بین الهلالها از حضرت مولینا است.

خواجــه ما از جهانی دیگر است — از زمان و از مکانی دیگـر اسـت
خواجـۀ مازنـده درآثـار اوسـت — جاودان در پـر تـو افکـار اوسـت
صبح اورا تیرگـی ازشـام نیـست — درحیـاتش رخنـۀ ایـام نیـسـت
تاجهان باقیـست وی بـاقی بـود — تا بخم باده است وی ساقی بـود
تابود از عـشق در گیتـی نـشان — ایـن چـراغ معرفـت رازنـده دان
درجهان تانامی ازوحدت بجاست — بلخ رابا قونیـه پیونـد هاسـت...[1]

خلیلی – قونیه – 1346 هجری
1967
میلادی

شبی در انقره
به نی نِواز و به نوایِ جاٌنسوزش

آنچنان کردی ز سوز ساز خـود محـشر بپـا
کـز نیـستان دلـم شـد عـالم دیگـر بپـا
نغمـۀ تـو، نالـۀ تـو، سـوز تـو، آواز تـو
هریکـی در رگ رگ.مـن کـرد صـد آذر بپـا
سـوختم از ٌنـاتوانی، مـشت خاکـستر شـدم
کیست جز تو تـا کنـد آتـش ز خاکـستر بپـا
در نهـاد مـن کنـد بنیـاد سـوز نغمـه‌ات

---

[1] - استاد خلیلی این شعر را در حضور رؤسای جمهور چند کشور ودانشمندان طراز اول جهان درمزار مولانا با این جمله آغاز نمود.
امروز که صداي شيپور فرماندهان صاحب قدرت گيتي خاموش است، اين نوائي ني مولاناست که قرنها دل انسانها را به لرزه مي آورد.

آن قیامت‌ها که سازد باده در ساغر بپا
آب خواهم شد به تأثیر نوای دلکشت
بار دیگر ساز سوزانت نمایی گر بپا
از سراپای وجودم ناله خواهد شد بلند
گر کنی آن نالهٔ جانسوز را از سر بپا
این نوا امشب اگر آید به گوش آسمان
زهره شور نو کند در محفل اختر بپا
از فروغ اشک اندر گوشهٔ دامان من
گشت از سوز تو چندین چرخ با اختر بپا
از سماع و سوز مولانا کسی را شد نصیب
کاتشش در دل بود یا با شدش خنجر بپا

به حضرت مولانا
در شب حضور بر مزار وی در قونیه

همه مشت خار گشتم که زنی شرارم امشب
به هوا دمی فشانی همه جا غبارم امشب
همه دام‌ها گسستم همه بندها شکستم
ز جهان و جان برستم که کنی شکارم امشب
چو شکسته آن درایم که ز کاروان جدایم
همه سوزم و نوایم که بری به کارم امشب
تویی آن رمیده شهباز که به عرشیان کنی ناز
من و این شکسته پرواز که سری‌برآرم امشب

نی شعله آفرینت تب و تاب زندگی داشت
شرری که پاک سوزد من‌و مشت خارم امشب
نه متاع هر دو عالم نه دلست مایه ما را
چه در این قمارخانه به گرو گذارم امشب
ز چه‌ای فراتر از مه ز چه‌ای برین تر از مهر
نشود که سر به پایت نفسی گذارم امشب
به دیار ناشناسان چو رهی است پر خم و پیچ
دل دردمند نالان به کجا سپارم امشب
چه شرارها که افسرد چه امیدها به دل مرد
که کند چراغ روشن به سر مزارم امشب؟
نه زمانه را سکونی نه سپهر را مداری
به کجا قرار گیرد دل بیقرارم امشب
نچکد ز خامه حرفی که پیام دل گذارد
گلوی قلم به سختی چقدر فشارم امشب

تقریظ بر کتاب مولانا و پدرش[1]

این نامه را چه فرخ‌وشیوا نگاشتی — جان‌بخش‌وروح‌پرور وزیبا نگاشتی
دریای موج خیز بود طبع مولوی — تفسیر موج و معنی دریا نگاشتی
آنجاکه راه‌کس نبردجز ببال‌عشق — صد نکته لطیف از آنجا نگاشتی
بالای‌عقل‌ماست مهین‌عالمی‌دگر — خوش داستان ز عالم بالا نگاشتی

[1] - تقریظ بر کتاب روابط مولانا جلال الدین بلخی با پدرش سلطان العلماء که خانم دکتر محبوب سراج آنرا تألیف نموده است.

با نردبان ذوق شدی سوی آسمان — از آسمان بساحت غبرا نگاشتی
آنجا به پیش مسند سلطان اهل حال — شرح فراق و درد تمنا نگاشتی
پرسیدی از معارف و آن رازهای ژرف — هر نکته‌ای که گفت همان را نگاشتی
آنگاه از زبان پسر حرف عشق را — یک بارگی شنیدی و صدجا نگاشتی
برخویشتن ببال که اکنون کلیم وار — اخبار طور باید بیضا نگاشتی
مجدودوار[1] سیر سماوات کرده‌ای — عطار وار منطق عنقا نگاشتی
ماکوچکیم و قصهٔ عشق است بس بزرگ — ای رازدان عشق تو دنیا نگاشتی
روح القدس بگوش تو خواند سرود عشق — کاین حرف روح بخش طربزا نگاشتی

به بارگاه حضرت مولینا جلال الدین محمد بلخی رومی

نقشبند عالم امکان چو بست — این جهان را نقش هستی درالست[۲]
آفتاب آمد که سلطانی مراست — در جهان حکم جهانبانی مراست
اختران گفتند گیتی زان ماست — عرصهٔ جولان بی پایان ماست
ماه خندان شدکه طنازی مراست — بر همه ناز و سرافرازی مراست
آسمان را گوهر یکتا منم — بانوی این مسند والا منم
بحر طوفان کرد و جوشیدن گرفت — بر محیط خویش پیچیدن گرفت
کوه آهنگ رعونت ساز کرد — رسم و راه سرکشی آغاز کرد
عشق آمد تا بیابد جای خویش — زین میان پیداکند مأوای خویش
گفت گردون دودآهی بیش نیست — واژگون طاق سیاهی بیش نیست

---

[1] - اشاره به حکیم سنایی غزنوی.

[2] - از خطابه ای که استاد خلیلی رو بروی تربت حضرت مولینا در قونیه ایراد نموده درین روز اعلیحضرت معظم همایونی و حشمت مآب جلال با یار رئیس جمهور سابق ترکیه و سایر سران بر مزار حضرت مولینا حضور داشتند.

مهر و ماهش گردهم گردیده اند — چون گره بر دور هم پیچیده اند
بحر مانند حبابی بوده است — پای تا سر اضطرابی بوده است
کوه باشد، مظهر افسردگان — پای دربند زمین و سر گران
عشق را نامد چو این جا سر فرود — لاجرم آهنگ بر گشتن نمود
کاردانسان قضا بشتافتند — سینهٔ مردان حق بشگافتند
قلب عارف جلوه گاه عشق شد — بارگاه پادشاه عشق شد
عشق شمع و اهل دل پروانه سان — در گداز آتشش سوزنده جان
جذبهٔ مجنون به هر دیوانه نیست — هر مگس را همت پروانه نیست

* * *

شامگاهی در کنار بوستان — گشت برپا مجمع پروانگان
هر یکی از گوشه‌ای گردید جمع — در هوای سوختن در پای شمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید — در صف پروانگان مأوا گزید
نغمهٔ محزون خود را ساز کرد — پر زد و پروانگی آغاز کرد
آن یکی گفتا که این آواز چیست — جز سکوت‌مرگ مارا ساز چیست
از حریم عشق مهجورش کنید — از صف دلدادگان دورش کنید
آن دگر گفتا که باید راز جست — حکم بر تخمین نمی‌آید درست
در ره عشق آزمونش می‌کنیم — گر نشد ثابت برونش می‌کنیم
گفت ای پروانه بگشا بال و پر — باز ده از شمع یاران را خبر
گر بود روشن بشهر اندر چراغ — بازآ چون باد یکسر سوی باغ
رفت آن نا آشنای راز عشق — بی خبر از درد سوز و ساز عشق
دید درهرخانه شمعی‌روشن است — پر فروغ شمع کوی و برزن است
شد شتابان شاد و خرم سوی باغ — گفت روشن بود در هرجا چراغ
یکسره گفتند تو عاشق نه‌ای — در صف پروانگان لایق نه‌ای

گر تو درس عشق می آموختی شمع را میدیدی و می‌سوختی

* * *

ای‌خوشاعشق‌وخوشا سلطان‌عشق ای خوشا فرمانده و فرمان عشق
ای‌خوشاعشق‌وخوشا سودای‌عشق داستان درد جان افزای عشق
پادشاه عشق در ام البلاد[1] سکه بر نام جلال الدین نهاد
عشق باشد آفتاب معنوی تافته از قلب پاک مولوی
با نوای نی سرود آسمان دمبدم خواند بگوش خاکیان
«بشنو از نی‌چون‌حکایت می‌کند وز جدایی‌ها شکاید می کند»
«نی حدیث عشق پرخون می‌کند قصه‌های سوز مجنون می‌کند»
شاد باش ای بلخ وای فرزند بلخ ای مهین فرزند بی مانند بلخ
شاد باش ای‌قونیه ای‌خاک عشق کز تو تابد آفتاب پاک عشق
بازگو از عشق و از دنیای عشق بازگو از عشق و از مولای عشق
چند پوشی آفتابی را بخاک ماه را پنهان نمایی در مغاک
چند پوشی آسمان را در زمین دست موسی را برآر از آستین
بحر را در کوزه پنهان می‌کنی مهر را تا چند کتمان می‌کنی
«گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای»

* * *

ای دل شوریده مست از جام تو پنج نوبت عشق را بر نام تو
چون جهان من‌تو باشی بی گمان شد ز یاد تو فراموشم جهان
از جهان خویش چون جویم فرار جز جهان تو کجا گیرم قرار

---

[1] - ام البلاد و قبه الاسلام: نام های تاریخی بلخ می باشند که خداوندگار بلخ حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی در آن ولا بدنیا آمد.

در جهانی وز جهان والاتری — در زمینی ز آسمان بالاتری
ای جهان وای جهان آرای ما — ای تو هم پنهان و هم پیدای ما
طبع تو بحر گهرزای دل است — جوشش طوفان دریای دل است
جذبه وجوش‌وجلال‌است وجمال — شوروعشق‌ومستی‌ووجداست‌وحال
داستان عشق را تعبیر نیست — این معانی در خور تفسیر نیست
ملک‌دل‌را نیست روز و ماه و سال — هست خورشیدش مبری از زوال
آسمانش زین فلک بالاتر است — کهکشانش را مدار دیگر است
اخترانش‌جمله سعدوخوب چهر — هر یکی زیباترند از ماه و مهر
خانهٔ دل خانقاه کبریاست — پادشاه کشور دل‌ها خداست
رازهای عشق در ایمای تست — شعلهٔ جانسوز دل درنای تست
«آتشست‌این بانگ‌نای‌و نیست باد — هرکه این آتش ندارد نیست باد»
هم تو آتش هم تو خرمن سوخته — این دو رسم بوالعجب آموخته
بس شگفتی‌ها بود در کار تو — گفتگو لال است از اسرار تو
عقل را آتش زنی پا تا سرش — عشق را می سازی از خاکسترش
شاد باش ای عقل سوز عشق ساز — ای حکیم روح بخش دل نواز
«شادباش‌ای‌عشق‌خوش، سودای‌ما — ای طبیب جمله علت های ما»
«ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما»
آنچه می جوئی تو از انوار دل — عقل جوید از مغاک آب و گل
او فرومانده در استار حجاب — می‌کندچون‌گنگ تعبیری‌زخواب
آدمی سرگشتهٔ تعبیر اوست — بی‌گنه محکوم از تقصیر اوست
او برون پرده در حال سوال — تو رسیده تا نهایات الوصال
تو به قلب آسمان‌ها درشدی — پر زدی و ز چرخ آن سوتر شدی
رازهای آن جهان بشگافتی — آنچه می جستند آنجا یافتی

یک دهان داری به پهنای فلک فاش گوئی رازها را یک بیک

* * *

تا دل مؤمن حریم کبریاست بلخ را با قونیه پیوندهاست
این‌دوگلشن‌خورده‌ازیک‌چشمه‌آب هر دو خرم گشته از یک آفتاب
ترک و افغان رازداران همند باستانی غمگساران همند
چشمه‌ئی‌کز بلخ روزی سر کشید بحرشدچون‌رخت‌این سوترکشید
بحر شد، آشفته شد، بی‌تاب شد جوش زد، مواج شد، سیلاب شد
اندرآنجا بانگ نائی شد بلند آمدی این‌جا شورصد محشرفکند
نی صدای شهپر جبریل شد شور رستاخیز اسرافیل شد
دور و نزدیکی ندارد آفتاب آفتا با هر کجا خواهی بتاب
هرکجا عشق‌است‌آنجا جای تست هرکجا دل میتپد مأوای تست
ای بهار فیض را فرخنده باغ خانقاه عشق را روشن چراغ
ارمغان آورده ام از کوی تو این گل سرخی که دارد بوی تو
این شقایق رسته از خاک شقیق[1] کاروان سالار مردان طریق
گشته اندر دامن صحرا پدید[2] یادگاری مانده از خون شهید
دیده شاهنشاه بی دیهیم را[3] میر ملک عشق ابراهیم را
صبح بلخ و نو بهارش دیده است شب بروی ماه آن خندیده است
از غزالی گشته مشکین بوی آن اشک جامی شسته‌گرد ازروی آن
از حکیم غزنوی دارد سلام از الهی نامه می خواند پیام[4]

---

[1] - اشاره بحضرت شقیق عارف مشهور بلخ است.

[2] - شهید اشاره به شهید شاعر بلخ و به شهدای بلخ است.

[3] - شاهنشاه بی دیهیم مطلب از سلطان ابراهیم ادهم عارف بلخ است که بر سلطنت پشت پا زد.

[4] - حکیم غزنوی حکیم سنائی و الهی نامه کتاب حدیقه الحقیقهٔ ویست.

بشنو از وی شور الا الله را | ناله‌های پیر گازرگاه را[1]
ای شده ازجام وحدت مست حق | دست بیرون‌کن‌که‌بوسم‌دست‌حق
زنده گشتم از نسیم کوی تو. | پرده بگشا تا به بینم روی تو
چشم بیدار تو تا کی مست خواب | آفتاب من برون شو از حجاب

تقدیم به پروفیسور ریتر آلمانی[2]

ای شناها کرده در دریای روح | وی شده آواره در صحرای روح
سالها در ملک دل بشتافتی | تا زبان آشنا دریافتی
شب شنیدی منطق مرغان حق | صبح دیدی جلوهٔ بستان حق
عمرها بردی جفای خار را | تا ببینی گلشن عطار را
آنکه اسرار نهان را دیده است | هفت شهر عشق را گردیده است
راز دار حجرهٔ خاصان شدی | عاقبت همدرد غواصان شدی
غوطه‌ها خوردی تو در دریای دل | تا بیابی گوهر یکتای دل
از نشان بی‌نشان یا بی خبر | وز جهان جاودان یا بی‌خبر
بسپری راهی که یاران رفته اند | روزها شب زنده داران رفته اند
کاروان عشق خضر راه شان | زاد ایشان اشک شان و آه شان
خسروان کشور آوارگی | سروران عالم بیچارگی
پشت پا بر ملک بیش و کم زده | طعنه‌ها بر تاج و تخت جم زده

---

[1] - پیر گازرگاه خواجه عبدالله انصاریست که مزار مبارکش در گازرگاه هرات واقع می باشد.

[2] - روزی در استانبول با پروفیسور (ریتر آلمانی) اتفاق صحبت افتاد این استاد عمری در راه تصوف اسلام رنج برده و تحقیق فراوان نموده و در مورد مولینا جلال الدین بلخی رومی و شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و نظامی گنجوی مطالعه و تألیفاتی بنام های (بحر روم) و (تشبیهات نظامی) تدوین کرده و این مثنوی به وسیلهٔ دکتورس محبوب خانم عنایت سراج که خود از دلدادگان مولینای کشور ماست به پروفیسور تقدیم گردید.

خواجگان تاج بخش دلق پوش   می‌کشان سر خوش خونابه نوش
بوریائی بستر و بالین شان   بر شده از آسمان تمکین شان
تو به این آوارگان همره شدی   وز همه اسرار شان آگه شدی
لیک دانی کز چه این‌ها یافتند؟   آنچه عمری در پیش بشتافتند
بندگی کردند تا مولانا شدند   قطره گردیدند تا دریا شدند
خاکساری بود یک سر دین شان   لطف و مهر و مردمی آیین شان
هرچه را دیدند زیبا دیده اند   ذره را خورشید والا دیده اند
این جهان را بسکه نیکو دیده اند   از همه او یا همه او دیده اند
چون شنیدم شهرت آثار تو   شد دلم آشفته بر دیدار تو
خواستم از کوی تو گیرم سراغ   در چنین شام سیه روشن چراغ
از تو جویم آن نهفته رازها   بنگرم آن سوزها آن سازها
در تو بینم جذبۀ عطار را   بحر روح و مخزن اسرار را
بنگرم تا زان شکفته بوستان   ارمغانت چیست بهر دوستان
بعد ازین آغاز، انجام تو چیست   از زبان یار پیغام تو چیست؟
بشنوم کاخر فریدالدین چه گفت   از سنائی وز جلال‌الدین چه‌گفت
بازگوئی‌کان طبیب جان‌چه گفت   داروی‌این درد بی‌درمان چه‌گفت
گفت آیا می‌رسد روزی که باز   خضر دل‌گردد بشر را چاره ساز؟
باز می‌آید خرد بر جای خود؟   خیره می‌گردد بسر تا پای خود؟
باز بینند آنچه خود پرداخته؟   این کتابی کز مفاسد ساخته؟
صلح را جویا شده از راه جنگ   جلوۀ طاووس جسته از پلنگ
از غریو توپ جوید راز صلح   وز لب خمپاره‌ها آواز صلح
فخر وی‌درقتل وغارت‌مضمر است   هرکه آدم کش بود آدم ترست
چون کتاب عشق را تحریف کرد   باز خواند آنچه خود تألیف کرد

خودنوشت‌وخودکشیدش‌خط‌نسخ   خودنمودش‌عقدوخود بنمود فسخ

گر نهی بر دست طفلی خامه را   می کند باطل سرا پا نامه را

این جهان لوحی ز الواح خداست   مشق باطل‌درکتاب حق‌خطاست

عشق چون در قلب ذره راه یافت   صد هزاران آفتاب و ماه یافت

عقل ما چون‌کشف این اسرار کرد   ذره را هم آلهٔ کشتار کرد

ای که اسرار ازل آموختی   مشعلی بر راه ما افروختی

در صریر تو صدای مولوی است   در بنان تو بیان گنجوی است

دردمند کوی عشق از هرکجاست   گوش دل با نالهٔ وی آشناست

خانهٔ عطار درد و شور اوست   عشق هرجا هست نیشاپور اوست

رهروان عشق را منزل یکی است   شرق و غرب کاروان‌دل‌یکی است

هر کجا رو آوری محراب اوست   هر صدا از جنبش مضراب اوست

در پس هر پرده آواز دل است   نغمهٔ ناقوس هم ساز دل است

این مثنوی را در آخر رسالهٔ از بلخ تا قونیه نوشته اند

بلخ بامی زادگاه مولوی است[1]   مشرق صد آفتاب معنوی است

نی خرابه این خرابات دل است.   مظهر اسرار و آیات دل است

خانهٔ اجداد و امجاد وی است   خانقاه فیض و ارشاد وی است

بود این جا مبدأ انجام او   اولین سرچشمهٔ الهام او

دیده بود این جا حریم راز را   کوه سینا و کلیم راز را

فیض‌ها اندوخت در دامان عشق   در حریم حضرت سلطان عشق[۸]

---

[1] - بامی وصف شهر بلخ بود فردوسی گوید:

چو از بلخ بامی به جیحون کشید   سپاهی که هرگز چنان کس ندید

فرخی گوید: مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار   از در نوشاد رفتی باز باغ نوبهار

خوانـد ایـن جـا نکتـهٔ توفیـق را | از اب و جـد ابجـد تحقیـق را
دید این‌جا کودک حلـوا فـروش[۱] | بـر در شـیخی بـرآورده خـروش
خواند در گوشش اذان احمـدی[۲] | شـیخ غزنـه بـانوای سـرمدی
پیـر کامـل خواجـه انـصاریش[۳] | کـرد روشـن دیـدهٔ بـداریش
شیخ هجویری‌بگوشش‌راز گفـت[۴] | حـرف‌هـای ناشـنیده بـاز گفـت
سر زی در عشق شـد مامـای او[۵] | شـد رضـی‌الـدین علـی لالای او
دید این جا پادشاهی بـر حـصیر[۶] | بوریـائی برگزیـده بـر سـریر
سـوختم از خـامی خوارزمـشاه[۷] | آنکه شد از شومیش مشرق تبـاه
چشم بودش لیک جانان را ندیـد | پرتـو مهـر فـروزان را ندیـد
از بصارت تا بصیرت فـرق‌هاسـت | چشم حق‌بین مظهر نور خداست
رایت شاه مـسلمان دیـن اوسـت | خـاتم او نـصفت و آیـین اوسـت
دین‌حق‌گوید‌که‌شه فرمان رواست | نایب است وحکم اوحکم‌قـضاست
بنـده‌ای را بـاز خوانـد پادشـاه | مـشت خـاکی را کنـد ظـل‌الـه
این شرف از اهل ایمانست و بس | مقتبس از فیض قرآنـست و بـس
مولـوی از بلـخ ایـن انـوار بـرد | خرمنـی از مـزرغ اسـرار بـرد

---

[1] - اشارتست بداستان کودک حلوا فروش و شیخ احمد خضرویه بلخی کـه مولینـا در مثنـوی منظـوم نموده است.

[2] - حکیم سنائی غزنوی.

[3] - خواجه عبدالله انصاری.

[4] - شیخ علی هجویری جلا بی غزنوی صاحب کتاب کشف المحجوب.

[5] - شیخ محمد سرزی که برگ رزان می خورد و از چرخ لوگر بود و در غزنه دفن شد در مثنوی قصه او منظوم شده – رضی‌الدین علی لالا پسر عم پدر سنائیست که در غزنه مدفون شد.

[6] - سلطان ابراهیم ادهم بلخی.

[7] - علاءالدین خوارزمشاه که پدر مولینا از جفای او بلخ را ترک گفت.

[8] - اشارتست به سلطان العلماء پدر مولانا.

جستجوی‌شمع‌جان افروز داشت آرزوی برق خرمن سوز داشت
شمس آتش زد بسر تا پای او سوخت هم پنهان و هم پیدای او
خرمن عشاق را سوزی بس است یک نگاه گرم دلدوزی بس است

پایان این نیازنامه و یاد شبهای قونیه در پای آرامگاه خداوندگاربلخ حضرت مولانا

عمر من افزون تر از هشتاد شد پیریم چون سیل در بنیاد شد
با زمین آشوبگاه انقلاب چرخها خوردم بدور آفتاب
از فروغ مهر در این راه دور اندک اندک یافتم گرمی و نور
لیکن‌از تو از تو ای‌خورشید فیض تا هنوزم مانده بر امید فیض
آشنا و ناشناسای توام دور از چشم مواسای توام
در تو می بینم دمادم موجها گه شکنهاگاه رقصان اوجها
گاه بینم بحر بی‌پا و سرت در دل هر قطره بحر دیگرت
ساحلش یک سو به پهنای ازل با ابد از سوی دیگر هم بغل
گاه یابم گرمت اندر قیل و قال در گرامی مسند فقه و جدال
گاه بینم نزد تو آواره ای بی سر و پائی گریبان پاره ای
سوزدت تا اخگر سوزان شوی ساقی بزم سیه مستان شوی
آزمایی عقل دوراندیش را زان سپس دیوانه سازی‌خویش را
من ندانستم که آخر کیستی آفتابی کهکشانی چیستی
پاره‌ای از پیکر خورشیدها در عنانت نغمهٔ ناهیدها
آمدی از آسمان جان فرود نای تو از عرش آورده سرود
یا شبی در بر سحر می‌پروری مهر را در مهد زر می‌پروری

آن سـخندانان دیگـر بیگمـان هریکـی هـستند اسـتاد زمـان
هر یکی اسـتاد لفـظ و صـنعتند در جمـال لفـظ اهـل سـبقتند
لفظ شان‌زیبا ومعنی‌شان‌کم است ابر انبوهست و باران نم‌نـم اسـت
لفـظ را در جوشـش افکـار تـو وز شـکوه طبـع دریـا بـار تـو
سست مانده پای رفتن از شتاب نالـد از بیچـارگی یـا للعجـاب
یافت از نـام تـو ایـن نامـه ختـام تا شود مشک آفـرین و مـشکفام

مطبخ مولانا جلال‌الدین محمد

آفتـاب اوج عرفـان مولـوی راه دان آسـمان معنـوی
شام‌ها مـی کـرد از خـادم سـؤال مطبخ ما را بگـو چونـست حـال؟
گر بگفتی نیست چیزی در بساط مولـوی را دسـت دادی انبـساط
شکر گفتی کاین‌عطای داور اسـت مطبخ مـا مطـبخ پیغمبـر اسـت
ور بگفتی هـست امـشب خـوبتر حالـت مطـبخ ز شـبهای دگـر
مولـوی گفتـی بـه انـدوه تمـام بوی فرعون آید امشب در مـشام

شبگیر پولادیان

(افغانستان)

ای گهرکان عشق

در ستایش خداوندگار بلخ

چیست جهان جهان، موج شرر، بر حباب
طارم گردون دون، خیمهٔ خونین طناب

صبح که بندد کله، نور بجوشد چو خون
شام که پوشد قبا، سرب بریزد مذاب

بحر افق موج خون، کشتیِ مه سرنگون
دامن شب پرفسون عرصه وهن و عتاب

مهر نه دریای نور، نار روان از غرور
ماه نه جام سرور، رهزن شبگرد خواب

خشم قضا و قدر، در گذر تندباد
چین جبین زمان، در شکن موج آب

خنجر «حجاج» ها، سینهٔ محتاج ها
نالهٔ «حلاج» ها، بر سر دار عذاب

بادیه پیمای حق، تشنه لب «کربلا»
فاجعهٔ «العطش» می شکند در سراب

قفل گران بر لبان مهر به دلها نهان
باد خموشی وزان از افق اضطراب

شیشهٔ پندار ها، زنگ، تعلق گرفت
پایهٔ معیار ها گشت نگون در خلاب
مخمصهٔ شأن وفر، غالیهٔ شور و شر
وسوسهٔ روز و رز راهبر شیخ و شاب
بر سر مردار ها، خفته به خروار ها
جیفه به منقار ها کرگس و جغد و غراب
باره گشایان آز، خنگ و قاحت جهان
شاعر گزافه گو بوسه زنان بر رکاب
جهل و جهالت کشد، در لجن خویش خلق
رادی و آزادگی نیست کسی را مآب
شحنهٔ «خوارزمشه»، مال یتیمان برد
هستی آزادگان، غرقه به امواج آب
از ستم بیکران، اشک خراسان روان
قامت یثرب کمان از فتن بیحساب
سد سکندر شکست، لشکر یأجوج زود
می رسد از خاوران، صاعقهٔ انقلاب
شرق به ماتم نشست، قافله سالار کو؟
پیر طریقت چه شد، رفت کجا آفتاب؟
آمده از دوردست، فوج سواران مرگ
از دل خاموش شهر، شعله کشد التهاب
پیر نشابور را، در شط خود ریختند

خرقهٔ حلاج شد، دار جفارا طناب

راند به اقصای روم، گوهر والای شرق

جامه کفن می کند، بلخ به رنگ تراب

بر سر ویرانه ها جغد سراید نوا

جای صدای خروس، زوزهٔ زشت کلاب

خانهٔ آباد شد، جایگه اهرمن

منبر ارشاد شد، آخور مشتی دواب

کیست که پیچد عنان کیست که دارد فغان

کیست که گوید نشان زین شب تاریک تاب

عشق نبودی اگر دامگه دهر را

چهره کشیدی به قیر، فاجعهٔ ارتکاب

عشق جهان را سزاست، پیشرو و پیشواست

ورنه جهان خود چراست یاوه چه جویی جواب

* * *

دست قدم برکشید از رخ هستی نقاب

نور تجلی نمود، جلوهٔ صد آفتاب

شعشعهٔ سرمدی، پردهٔ ظلام برد

صبح مبارک دمید، از پس موج سحاب

باغ طرب سبز شد، گلبن فطرت شگفت

بحر خرد جوش زد، از دل خشک سراب

غنچهٔ ایجاد زد شاخ چو خون شهید

لالـه چـو منـصور شـد، سـوختهٔ دل کبـاب

دولـت نـو شـد پدیـد، دام جهـان بردریـد

گرز بـرآورد عـشق، کـاخ خـرد شـد خـراب

قلـهٔ اشـراق رفـت، بـر فلـک بـر تـرین

کـشتی وحـدت نوشـت، پهنـهٔ شـط شـراب

دیـدهٔ حیـرت گـشود، نورفـشان شـد افـق

جـام جهـان بـین شـب، مجمـرهٔ ماهتـاب

بانـگ نمـاز خلـوص، مـی رسـد از بامـداد

خیـز کـه گلدسـته را، کـرد مـؤذن خطـاب!

طرفه نمازیست عشق، آب وضویش سرشـک

آیـــهٔ تقـــدیر او، خنجـــر خـــون داده آب

«خیز دگر بار خیزا خیز که شـد رسـتخیزا»

سـایه ز گیتـی سـترد، شـهپر سـیمرغ خـواب

خیز که خورشید حق، پرچم توحید گـشت!

سـینهٔ شـب چـاک زد، آتـش تیـر شـهاب

مـشعل زریـن بـه کـف، دایـرهٔ نـور و نـار

مغفـر سـیمین بـه سـر، سـرخ قبـا آفتـاب

خسرو بی تاج و تخت، ملک فقیـران گرفـت

نـادرهٔ کـن فکـان، چهـره کـشید از نقـاب

کوکبـهٔ مولـوی، ذروه بـه افـلاک بـرد

زنـــدهٔ جاویـــد شـــد سلـــسلهٔ آفتـــاب

شش جهت آواز داد، مفخر تبریز او
نام مصفای عشق، گوهر بحر شهاب
سوخته مرد عجب، خازن گنج ادب
واقف اسرار رب، راهبر راهیاب
«شمس حق و دین عشق» آیه و آیین عشق
جام جهانبین عشق، نادرهٔ کامیاب
«حق حق حق انالحق» خواند به گوشش سبق
تا که چو نور فلق، گشت ز حق بازتاب
«از هوس عشق او، چرخ زند نه فلک»
وزمی او جان و دل، نوش کند جام ناب
بر تن وارسته اش، خرقهٔ ی آزاده‌گی
خون شهامت به جان، از قبل اکتساب
ای گهر کان عشق، سلسله جنبان عشق!
موجهٔ طوفان عشق، بحر پر از التهاب!
قلزم وحدت تپید، موج تپش بر دمید
تا که ترا بر کشید، از صدف دُر ناب
«پرده بر انداخت دل، از گل آدم چنانک»
«سجده درآمد ملک»، کرد ترا انتخاب
«رستم میدان فکر، همچو عروسان بکر»
طرهٔ اندیشه را، می شکنی پیچ و تاب
واقف اسرار حق، مظهر انوار حق

شهپر طیار حق، بال زنان چون عقاب

وارث پیر هرات، ملک سنایی تراست

کشور عطار را، سرور و مالک رقاب

مثنوی معنویت، مایهٔ ایمان خلق

آتش دیوان شمس، از نفست بازتاب

عربده جویان عشق، نام ترا بر زبان

سوخته جانان حق، بر در تو باریاب

سر بفرازد روانت، تا دل فوق الفلک

مست کنی آب و گل، در بن تحت التراب

تا تو نبودی نبود، در چمن آوای عشق

تا تو نخواندی سرود، گل نفشاندی گلاب

تا ندماندی نفس، نی نگشودی نوا

تا ننمودی سماع، چرخ نکردی شتاب

چنگ برآرد خروش، تا تو نوازیش گوش

زخمهٔ وحدت زند، «تن تننا» بر رباب

مطرب بزم خدا، با تو شود همنوا

«تر للـلا للـلا» با تو نماید خطاب

داد سخن داده ای، سوسن آزاده ای

بادهٔ آماده ای، از خم ام الکتاب

از تو شود استوار، چنبر قد بشر

از تو شود منتهی راه صفا و صواب

از تــو شــود منتــشر، پرتــو منــشور خیــر
بــر تــو شــود مختــصر،حــرف ثنــا و ثــواب
مانده هنوز آن زمــان، بــر تــو گرآیــد جهــان
لحظــهٔ معهــود را، مــی رســد آن اقتــراب
جــان جهــان بــشگفد، نــور شــگفتن کنــد
باش که آن مهــر رخ، چهــره کــشد از نقــاب
راه نیایــد خــرد، تــا نخــورد خــاک و خــون
طــرف نبنــدد هــوس، تــا نکنــد اجتنــاب
«پختــه شــدن ســوختن، ســوختن آمــوختن»
اینت ره و رسم و کیش اینت حساب وکتــاب
چُست شــو و مــرد بــاش در ره ســعی و تــلاش
خاک ســیه را چــو زر، از در معــشوق بیــاب
کیــــست نمایــــد ادا، حــــق ثنــــای ورا
برد جهانی به دوش خجلت این پــیچ و تــاب
قطره یی از بحــر او، کــوزهٔ مــارا بــس اســت
«هفت فلک کی توان ریخت به جام حباب»
بــــار خــــدایا ازان، منبــــع فیــــاض نــــور
در دل مــــا بــــر شــــکن، وسوســــه اضــــطراب!
تا که شود جان مــا، تــازه بــه بــوی خلــوص!
تــا کــه شــود مهــر او، بــر رخ مــا فــتح بــاب

پرتو نادری (افغانستان)

لحظه های آبی اشراق

بانگ نـایی مـی رسـد در گـوش مـن
حیـــرت آیینـــه دارد هـــوش مـــن

هوش مـن بـا آیینـه مـدهوش عـشق
من ندانم خود چه باشد هـوش عـشق

عـشق مـن از بانـگ نـی لبریـز سـوز
مـــی شـــگوفد در شـــبم گلهـــای روز

بانـــگ نـــی مـــا را بـــه بـــالا میکـــشد
مـــوج مـــارا ســـوی دریـــا میکـــشد

بانـــگ نـــی فریـــاد جـــان آدمیـــست
هـــای و هـــویی از روان آدمیـــست

بانـــگ نـــی بـــا خـــون مـــن آمیختـــه
آتـــشی انـــدر روانـــم ریختـــه

بانـگ نـي دلتنگـی جـان مـن اسـت
قـصه هـای تلـخ زنـدان مـن اسـت

نینـــــواز جـــــان آدم مولـــــوی
آفتـــابی در بغـــــل از مثنـــــوی

در حقیقـت مثنـوی معـراج عـــشق
دفتـــر اندیـــشه را دیبـــاج عـــشق

تادکـــان مثنـــوی بگـــشوده شـــد

بانگ نی از رنج تن آسوده شد

ای کلامت نردبان آسمان

آسمانی برتر از هر کهکشان

تا حقیقت را نشانم داده ای

نردبان آسمانم داده ای

من زهُش بیگانه و با دل قرین

آسمان در زیر پایم چون زمین

آسمان را من زمین دل کنم

من ز برگی صد چمن حاصل کنم

آفتاب از زره می آید پدید

ای خوش آن ذره که بر جائی رسید

ذره را خورشید روشن در نهاد

ذره و خورشید با هم همنژاد

ذره و خورشید همدستان عشق

مانده هر دو در خط فرمان عشق

عشق هر جایی که فرمان میدهد

تیرگی گم میشود جان میدهد

عشق را با بانگ نی پیوند راز

عشق را با بانگ نی روی نیاز

نی چراغ خلوت مرموز عشق

سینهٔ من پر ز ساز و سوز عشق

بانـــگ نـــی آیینـــهٔ پـــرواز عـــشق

پرده هـایش پـرده هـای سـاز عـشق

بانگ نـی از عـشق بـال و پـر کـشید

زنـــدگی را در خـــط دیگـــر کـــشید

بانگ نـی از کـوی یـزدان مـی رسـد

از دیـــار ســـبز ایمـــان مـــی رســـد

تـــا شـــبان معرفـــت نـــی میزنـــد

رمـــهٔ هـــوش مـــرا هـــی میزنـــد

رمهٔ هوشـم پریـشان شـد بـه دشـت

کـــار هوشـــم از پریـــشانی گذشـــت

جـان مـن از بانـگ نـی بیـدار شـد

گرچـــه منـــصور خـــرد بـــردار شـــد

نـی حکایـت از نیـستان مـی کنـد

آتـــشی در جـــان فـــروزان مـــی کنـــد

روزنـــی ســـوی خـــدا بگـــشوده نـــی

بین کـه ره را تـا کجـا بگـشوده نـی

هـــر کجـــا یـــی نـــی نـــوا انگیختـــه

جـــان و دل را تـــا خـــدا انگیختـــه

تا به گوش مـن حـدیث نـی نشـست

کـشتی اندیـشه را طوفـان شکـست

تـا کـه بـا دریـا چنـین همریـشه ام

بی نیاز از کشتی اندیشه ام

نی چراغ برج ایمان من است
قصه گوی سوز هجران من است

نی سرود آسمانهای بلند
شهپر سازش نمی آید به بند

نی حدیث ظلمت غم می کند
قصه های کوچ آدم کند

نی خبر از جملگی اسرار حق
نی طراوت خانهٔ گلزار حق

تا که با نی آشنا و همدمم
سوز بی مانند باشد ماتمم

سینهٔ من هیچ بی ماتم مباد
سوز و ساز عشق از من کم مباد

می زنم آتش به جنگلزار تن
تا رها گردم من از ادبار تن

نی ز حبس تن بنالد زار زار
تا که باغ جان نماند بی بهار

تا سخن من از نی و دریا زنم
بر سر دنیا و عقبا پا زنم

نی به ساز حق سرود جان عشق
نی حریف جلوه های آن عشق

مـن ز نـی دیوانـهٔ هـشیار جـان

بیخبـر از خـویش امـا یـار جـان

نـی چـراغ معبـد اشـراق مـن

آشـنا بـا انفـس و آفـاق مـن

تا کـه نـی را قـصه مـی آیـد بـه لـب

میـشود دریـای جـان دریـای شـب

بانـگ نـی پـرواز بـی پایـان دل

رقـص آتـش هـای آتـشدان دل

بانگ نـی سـیمرغ جـان را بـال و پـر

عـشق را تـا قـاف هـستی راهبـر

بانـگ نـی سـرّ خـدا را قـصه گـو

جـام جـان را بـادهٔ صـد هـای و هـو

مـن ز نـی روی خـدا را دیـده ام

وسـعت بـی انتهـا را دیـده ام

عـشق را از بانـگ نـی سـاز و سـرود

بانـگ نـی بـر عـشق میخوانـد درود

نـی ز غربـت خانـهٔ تـن در خـروش

پنبـهٔغفلـت بـرون آور ز گـوش

نـی ز نیـزار خـدا آمـد فـرود

تـو زبـان نـی نمـی دانـی چـه سـود

شهریار

(ایران)

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی

بمناسبت روز مولوی

می رسد هر دم صدای بالـشان — می رویم ای جان باستقبالـشان
کـاروان کـوی دلبـر مـی رسـد — هر زمانم ذوق دیگـر مـی رسـد
هـای و هیهـای شـتربانان شـنو — شور و شهناز حدی خوانـان شـنو
عارفـان بـسته قطـار قافلـه — سـوی مـا بـا زاد راه و راحلـه
نـامنظم میرسـد بانـک جـرس — در شمار افتادشان گـوئی نفـس
کـاروان اسـتاد گـوئی هوشـدار — صیحهٔ ملاسـت ای دل گـوش دار:
«شهر تبریز است کـوی دلبـران — سـاربانا بـار بگـشا ز اشـتران»
شهر تبریز است ومشکین مرزو بوم — مهد شـمس و کعبـهٔ مـلای روم
کاروانا خوش فـرود آی و درآی — ای بتـار قلـب مـا بـسته درای
شهر ما امشب چراغان می کنـد — آفتاب چـرخ مهمـان مـی کنـد
شـب کجـا و میهمـان آفتـاب — این به بیداریست یا رب یا بخـواب
شهر ما از شور، لبریز آمده است — وه که مولانا به تبریز آمـده اسـت
امشب آن دلبر میان شهر ماست — آنچه بخت و دولتست از بهـر ماسـت
آنکه آنجا میزبان شمس ماسـت — یکشب اینجا میهمان شمس ماسـت
اینک از در میرسد سلطان عشق — مرحبا ای حسن بی پایـان عـشق
پا به چشم من نه ای جـان عزیـز — جـان بقربـان تـو مهمـان عزیـز
در دل ویـران مـا گنجـی بیـا — گرچه در عالم نمـی گنجـی بیـا

تــو بیــا ای مــاه مهــرآئین مــا ای تــو مولانــا جــلال الــدین مــا

ما همه ماهی و تــو دریــای مــا آبــروی دیــن مــا دنیــای مــا

سعدیا کنـز اللغـه، قـاموس، تـو او همــه دریــا و اقیــانوس، تــو

هر چـه فردوسـی بلنـد آوا بـود چون رسد پیش تو مـشتش وا بـود

گــر نظــامی نقــشبند زرّ نــاب زرّ نابش پیش تو نقـشی بـر آب

* * *

بیـدلان آغـوش جانهـا وا کنیـد اشـک شـوق قرنهـا دریـا کنیـد

ماهی دریای وحـدت مـی رسـد شـاه اقلـیم ولایـت مـی رسـد

امشب ای تبریزیان غیرت کنیـد آســتین معرفــت بــالا زنیــد

هفت قرن از وی شکر خائی کنیم یک شبش باری پـذیرائی کنـیم

کاروان عرشیان مهمـان ماسـت قدسیان بنشسته پای خوان ماسـت

* * *

چشم بندیم وخود ازسر وا کنیم بــا روان عرشــیان رؤیــا کنــیم

خیمه ها بینم به آئـین و شـکوه دایره چون رشته ای از تـل و کـوه

خیمــهٔ ســبز و بلنــد تهمــتن زآن فردوسی اسـت آن والا سـخن

خیمــهٔ مــلا سـپید و تابنــاک منعکس در وی صفای جـان پـاک

خانقاهی رشـک فـردوس بـرین خیمه ها چون غرفه های حور عـین

حوریانش طرفه رفت و رو کننـد عطرش از گیسوی عنبر بوزننـد

بر در هرخیمه نرمین تخت پوست تا نشاند دوست را پهلـوی دوسـت

با تبرزینی که عشق چیره دست شاخ غول نفـس را بـا آن شکـست

بر سر بشکـسته شـاخ غـول هـا خرقه هـا آویـزه و کـشگول هـا

بـر فـراز خرقـه هـا بـسته رده تـاج هـای ترمـه ای سـوزن زده

بـر در و دیـوار، بـا کلـک صـفا قصه هائی نقش از عـشق و وفـا

صوفیانرا خرقهٔ تقوی بدوش | در تکاپو بینم و در جنب و جوش
خانقه را عشرت آئین می کنند | شمعها را عنبرآگین می کنند
پرسه را شیخ شبستر می زنذ | هوزنان هر گوشه‌ای سر می کند

* * *

و آن عقب آتش بسان تلّ گل | دیگجوش شمس حق در قلّ و قل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه | دود ودم را خیمه چون خرگاه ماه
دیگجوش شمس خود معجون عشق | می پزد بر سینهٔ کانون عشق
آبش از طبع روان مولوی | بنشن از عرفان شمس معنوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان | جوشش از رقص و سماع صوفیان
سبزه اش از خطّ سبز شاهدان | دم در او داده دعای زاهدان
ادویه در وی نظامی بیخته | ملحش از تک بیت صائب ریخته
عمعق آلو از بخارا داده است | لیمویش ملای صدرا داده است
زیره اش از مطبخ شاه ولی | شعله اش از غیرت مولا علی
هیمه اش از همّت آزادگان | دودش از آه دل دلدادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته | کاسه اش از چشم عاشق ساخته
سفره را شیخ شبسترْ میزبان | گلشن رازش دعای سفره خوان

* * *

مرحبا ای عاشقان بیقرار | مرحبا ای چشمه های اشکبار
جان و دل را صحنه رفت و رو کنید | از سرشک اب از مژه جارو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید | با صد آئینه خود آرائی کنید
پردهٔ پندار ها بالا زنید | رفه های چشم جانها وا کنید
شانشین چشم دل خالی کنید | شاه را تصویر آن بالا زنید
سینه ها سازید چون آئینه پاک | بو که بینم آن جمال تابناک

دور باشِ شاه پشت در رسید — پیر دربان هم حق از دل برکشید
چشم جان بیدار این دیدار دار — پرده را برداشت پیر پرده دار:
اینک آمد از در آن دریای نور — موسئی گوئی فرود آید ز طور
زیر یک بازو گرفته بوسعید — بازوی دیگر جنید و بایزید
خیمه بر سر داشته خیّام از او — غاشیه بر دوش شیخ جام از او
طلعتی آئینۀ دریای نور — قامتی هیکل نمای کوه طور
گیسوانی، هالۀ صبح ازل — حلقۀ خورشید حسن لم یزل
چشم می بیند به سیمای مسیح — گوش می پیچد در آیات فصیح
چون توانم نقش ان زیبا کشید — چشم من حیران شد و او را ندید
اوهمه سرّاست چون فاشش کنم — وصفی از خورشید و خفّاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او — هر کسی از ظن خود شد یار او
وصف حال من در او بیحال به — هم زبان راز داران لال به

* * *

دست شوق از آستین های عبا — برشدو شد جامه ها بر تن قبا
خرقه پوشان محو استغنای او — خرقه از سر برده پیش پای او
شمس گتفش بوسه داد و پیش راند — بردش آن بالا و بر مسند نشاند
دست حق گوئی در آغوشش کشید — پرده ای از نور سرپوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را — میستاید حسن عالم گیر را

* * *

می رسند از در صفا کیشان او — پادشاهانند درویشان او
عارفان چون رشته های لعل و درّ — شمس را صحن و سرای دیده پر
گوش تا گوش فضای خانقاه — پر شد از پروانگان مهر و ماه
شمس حق خود خرقه‌بازی می کند — شاه را مهمان نوازی می کند

صائبا بانک خوش آمد می زند / یاری شیخ شبستر می کند

مثنوی خوانان حکایت می‌کنند / و ز جدائیها شکایت می کنند

شمع ومشعل نور باران می‌کنند / حوریان گوئی گل افشان می کنند

بر در و دیوار میرقصد شعاع / صوفیان در شور رقصند و سماع

خواند خاقانی قصیدت ناتمام / ساز آهنگ غزل دارد همام

شرح شور انگیز عشق شهریار / در غزل می پیچد و سیم سه تار

* * *

عارفان بینی و انفاس و عقول / سر فرو بر سینهٔ لطف و قبول

پیش در شیخ بهائی یکطرف / دست بر سینه سنائی یکطرف

ابن سینا میبرد قلیان شاه / فخر رازی انفیه گردان شاه

آبداری عهدهٔ فیض دکن / دهلوی استاده پای کفش کن

شاعر طوس آب بسته کشته را / هم غزالی پنبه کرده رشته را

رودکی گهگاه رودی می زند / خوش سمرقندی سرودی می زند

«بوی جوی مولیان اید همی / یاد یار مهربان آید همی»

سعدی آن گوشه قیامت می‌کند / وصف آن رخسار و قامت می کند

خواجه با سازخوش و آواز خوش / خوش فکنده شوری از شهناز خوش

شیخ عطارآن میان بامشک وعود / چشم بد را میکند اسفند دود

مجلس آرائی نظامی را رسد / آن سخن پرداز نامی را رسد

نظم مجلس با نظامی داده اند / جام پیمودن به جامی داده اند

میکشد خیام خمّ می بدوش / بر شود فریاد فردوسی که نوش

مستی ما از شراب معنوی است / نُقل ما نای و نوای مثنوی است

هدیهٔ ما اشک ما و عشق ما / عشوهٔ ابروی او سرمشق ما

چشم از این رؤیای خوش وا میکنیم / عشق را با عقل سودا میکنیم

شاهنامه طبل ما و کوس ماست مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید نیز نی نالان تر از ملا که دید؟
یا رب این نی زن چه دلکش می‌زند نی زدن گفتند، آتش می زند
«آتش است این بانگ نای ونیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد»
این قلندر وه چه غوغا می کند گنبد گردون پر آوا می کند
چون کتاب خلقت است این مثنوی کهنگی در دم درو یابد نوی
جزء و کل از نو بهم انداخته محشری چون آفرینش ساخته
هر ورق صد سازی می کند هر سخن صد نقش بازی می کند
هرسخن چندین خبر از مبتداست باز خود مبدای چندین منتهاست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر یکجهان مفهوم می گیرد ببر
هم با آن‌قرآن که او راپاره سی‌است مثنوی قرآن شعر پارسی است
شاهد اندیشه ها شیدای او مغزها مستغرق دریای او

❋ ❋ ❋

مولوی خاطر بعشق شمس باخت وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
نی همین بر طبع ملا آفرین آفرین بر شمس ملا آفرین
شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد در زبان شعر ملا جلوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان است این کتاب مثنوی جاودان باش ای روان مولوی
جشن قرن هفتم ملای روم گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
لیک ملا شمس را جویا بود هر کجا شمس است آنجا می رود
شمس چون تبریزی وازآن ماست روح ملا هم یقین مهمان ماست
شهریارا طبع دلکش داشتی وقت مهمانان خود خوش داشتی

ابوالقاسم لاهوتی

(ایران)

واه چه خوش گفته است اندر «مثنوی»
این حدیث پربها را مولوی:
هدیه ها و ارمغان ها پیشکش
شد دلیل آن که هستم باتو خوش

مهدی اخوان ثالث

(ایران)

روشنی خانه توئی

پنج بیت اول این غزل از خداوندگار مولانا جلال الدین محمد مولوی است. این غزل مولانا مثل بسیاری غزلهای عالی دیگرش در بعضی محافل که من هم احیاناً در آنها شرکت داشتم سرود مستان شده است و به آهنگ و آئین خاص خوانده می شود. بر خلاف اغلب غزلیات شمس مولانا که هفده هجده بیت، بل بیش است، این غزل فقط پنج بیت دارد. شبی پس از آهنگ اغلب یاران محفل رفتند، من چند بیتی ناچیز، بنا به حالی که داشتم، در دنبالهٔ این غزل عالی مولانا برای مقصدی افزودم.

م. امید

«روشنی خانه توئی، خانـه بمگـذار و مـرو
عشرت چون شکّر ما را تـو نگهـدار و مـرو
عشوه دهد دشمن من، عشوهٔ دشمن مشنو
جان ودلم را به غم وغصّه بمسپار و مرو...»

* * *

من که درین دور و زمان عاشق و بیمار تو ام
با دو جهان درد منه عاشـق بیمـار و مـرو
نیستی ار یار وحبیب، ای گل گلزار و طبیب
یک دو زمان خویش نگر همچو پرستار و مرو
تیغ غمت می زندم گردن و دست و سروپا
ای همه جوهر بنگر این همه زنگار و مـرو
یار منی یاری منی، یار در ایـن غـار منـی
ای بت همراه منه یـار در یـن غـار و مـرو
تو بت عیار منی، هم کس و هم کار منـی
ای همه تو، دوست منه بی کس وبی کار ومرو
شعلهٔ شمس الحق او زد به عماد الحق مـا
ای گل محرابی من، بـاز بـزن خـار و مـرو
خود تو امید همه ای، نور و نوید همـه ای
من نه امیدم، که توئی نور من و نار و مـرو
جـار زنـم جـار زنـم، جـار بـه بـازار زنـم
خود تو ببین جار من و رونق بـازار و مـرو

هست عماد الحق ما قبله شـمس الحـق او

ای تو که محراب منی، خیز نماز آر و مرو

روشنی خانه تـوئی، گرمـی کاشـانه تـوئی

دلبر جانانـه تـوئی ، خانـه بمگـذار و مـرو

لایق شیرعلی

(تاجیکستان)

در تاب و تبت بینم، بی خواب شبت بینم
هر لحظه و هر ساعت حال عجبت بینم
دارا شده‌ای ای دل، غم‌هات مبارک باد !

از سنگ شرر خواهی، از یار نظر خواهی
از موی مدد جویی، از عشق اثر خواهی
بینا شده‌ای ای دل، پیدات مبارک باد !

لبریز هوس‌هایی، سرشار تمنایی
در سینه نمی گنجی از شوق دل‌آرایی
احیا شده‌ای ای دل، احیات مبارک باد !

پهنای جهان گردی، پیدا و نهان گردی
گه سبزه صفت رقصی، گه برگ خزان گردی
«عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد !»

طغیان دگر داری، جولان دگر داری
سر می زنی در سینه، طوفان دگر داری
دریا شده‌ای ای دل، دریات مبارک باد !

گه حال من آموزی گـه در غـم خـود سـوزی
گـه شـعله زنـی پیچـان تـا هـستی‌ام افـروزی
زیبـا شـده‌ای ای دل، دنیـات مبـارک بـاد !

* * *

یکی مـی، دیگـری میـدان پرسـتد
یکی وجـد و دگـر وجـدان پرسـتد
ندیـــدم هـــیچ انـــسانی، دریغـــا
که چون مولای بلخ انـسان پرسـتد

عسکر حکیم

(تاجیکستان)

این آئینهٔ نور که بوده اسـت، کـه بودسـت
کز آب رخش چشمهٔ خورشـید نمودسـت
آه، این چه گذشتن ز بزْمـا بـه خموشـی
خاموش که خاموشـی او اوج سـرود اسـت
در غنچهٔ لبهـاش اگـر بـوی بیـان نیـست
شهر این خبر تازهٔ عشق از کـه شنودسـت
خوش می رود و رفـتن او نیـست وداعـی
او را که به هـر مقـدم پـدرود درود اسـت
او مـسجد و دیـری و کنـشتی نـشناسد

اما همه افتاده به پایش بـه سـجود اسـت

گـر دسـت سـخا مایـهٔ نـاز اسـت بـشر را

این اوست، که اعضای وجودش همه جود است

این بنده، خدایا، چه خدایست که بنده ش

بـودائی و ترسـا و مـسلمان و یهـود اسـت

یک بار که بر بـام فلـک رفـت دگـر رفـت

آیین جهان گرچه فراز است و فرود اسـت

مـارا همـه ایـن دیـدهٔ حیـران ز قفـایش

با شوق و خطابی که که بوده است که بوده است

گلرخسار

(تاجیکستان)

شعر نی مولانا

آتش عشق است، کاندر نی فتاد،
جوشش عشق است، کاندر می فتاد...
مولانا (مثنوی معنوی)

در میکده موزون است رقص نی مولانا
در میکده محزون است صوری می مولانا
پیغام صفا دارد، پیمان سخا دارد
از ملت خورشید است پیر طی مولانا
سوزی ز وجود سرد،سرخی ز کبود درد
شهدی زقیام زهر دارد می مولانا
با هیچ فنا خندان، از پیچ سماع گریان
مستوری منصور است اسطورهٔ مولانا
با سوزش صرد خود با تابش فرد خود
نوروزی کیهان است برف دی مولانا
تابوت نیا بر دوش، سر در تگ کش، خاموش
در روم زده ره گم کیش کی مولانا

چون باغ خزان بیبرگ،چون عشق وطن بی مرگ
تـــا قونیـــه کوچیـــده بلـــخ و ری مولانـــا
شـمس الحـق اعجـازش، خـون رگ ایجـادش
حرفـی بـه لـب دنیاسـت، حـرف حـی مولانـا
از کـــوه شـــده بـــالا، بـــا روح شـــده یکجـــا
خودکـــشتی مولانـــا خـــود کـــشتهٔ مولانـــا
صـــد شـــعله زبـــان دارد بـــرق شـــریان دارد
ســـحر نـــی مولانـــا چـــشم پـــی مولانـــا
خـــون هـــوس آتـــش، فریـــادرس آتـــش
دارد نفـــس آتـــش شـــعر نـــی مولانـــا

تهـــران – دوشـــنبه 1999-
2001

مهمان بختی

(تاجیکستان)

ترک وتاجیک و عرب شیدای تو — راز پنهانیـــست در پیـــدای تـــو
سینهٔ مهر تو پاک از کینـه بـود — با همه آیـین، دلـت آیینـه بـود
این زمان از هفت اقصای زمـین — اهل ایمان بـر زبـان آرد چنـین:
ـــحضرتا، ای پارسـای پاکـدین — مرشدا درآب و خاک افلاک بین
بـا زبـان کبریـا گویـا شـدی، — در زمین هفت آسمان جویا شدی
کین زمین دوار کیهان داور است — عشق حق دردل حقیقت پرور است

مهر اگر پاینده، سر سالم بود
این بشارت هر کرا لازم بود

تا نوازد این بشارت گوش ما،
تا گذارد این حرارت هوش ما

از سما آید به پهنای زمین
دلربا و دلپذیر و دلنشین

راه اخلاص و وفا آید به هم
سازها در هر نوا آید به هم

حضرت شیدای ما مولای ما
ای جلای از جلا اولای ما

ای حیات جاودان، مولای روم
ای عزیز دو جهان، مولای روم

مهرالنساء

(تاجیکستان)

بماند از مولوی برما نشانه
هزاران پندهای عارفانه

چه بحث بلخی و وخشی و رومی
که بد یکتای عالم در زمانه

* * *

دگرباره بشوریدم بدان سانم به جان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم به جان تو

بیا، با نوبهار عشق گل افشانم به جان تو
طلوع سبز ایمانم بدآن سانم به جان تو

نماز بامدادم را، وفا و اعتمادم را
کتاب اعتقادم را، بیا خوانم به جان تو

دراین محفل، که جای تو برایم جاودان خالیست
من از زنهار تنهائی گریزانم به جان تو

منی در من نمی گنجد، که بنوازم نیازش را

منی در من کجا گنجد، پریشانم به جان تو

تو ای سرچشمهٔ هستی، سکوت ناله بشکستی

به این شور و به این مستی نیستانم به جان تو

صبا با مژدهٔ باران کمال وصل می خواند

که در فصل نیایش ها همه جانم به جان تو

پل بشکستهٔ هجران به گرداب فنا افکن

که من با موج طوفانی شتابانم به جان تو

از آن روزی که دست درد دامان وفا برچید

فقط مهرالنسا داند چه درمانم به جان تو

صفرمحمد ایوبی

(تاجیکستان)

به نی دادم هوای جانگدازی که از نه آسمان بسرود رازی

شبی‌خود مولوی در خواب کفتم که ایوبی ز جان نی مینوازی

به جلمم پیر رومی طرفه می ریخت شرار فرودین بر نبض دی ریخت

چنانی نی به نایم همنفس شد که جانم نغمه شد از نای نی ریخت

* * *

برقصید، برقصید، به هر کوی برقصید

چودنیاهمه طوی‌است دراین طوی برقصید

نوازید و بسازید، بنازید و ببازید

به هر روی برقصید ، به هر موی برقصید

اگر دلبر جانید، برقصید به قامت

واگر مرد زمانید، به بازوی برقصید

بباریـد بـه رحمت، بشارید بهمت

چو هر قطرهٔ باران به هر جوی برقصید

چو مردان قلندر وجود اخگر احمر

خدایار برقصید، خداجوی برقصید

به مانند سحرگاه دل از سینه برآرید

سماوات فروزید، دوعاگوی برقصید

نظام قاسم

(تاجیکستان)

چون عشق زیبا آمدی، یا پیر، یا مولای بلخ!
آتش به جان و دل زدی، یا پیر، یا مولای بلخ!
کردی مرا با من قرین، دل آفرینی آفرین
ای دلترین، ای جانترین یا پیر، یا مولای بلخ!
چشمم به سویت روزن است، قلبم ز نورت روشن است
جانم کجا بند تن است؟! یا پیر، یا مولای بلخ!
مست میستان توییم، برگ نیستان توییم
یک نالهٔ جان توییم، یا پیر، یا مولای بلخ!
با نور تو روشن شدم، با بوی تو گلشن شدم
از تن گذشتم، من شدم یا پیر، یا مولای بلخ!
تا چون نیستان رسته ام، از این دیستان رسته ام
دل بر میستان بسته ام، یا پیر، یا مولای بلخ!
با صوت نی برخواستم، دیدم که هر جا جاستم
رستم که کردی راستم یا پیر، یا مولای بلخ!
گر غوره یا ثلخ توییم، شیرین و یا تلخ توییم
از روم یا بلخ توییم! یا پیر، یا مولای بلخ!
ای عشق پاک، ای عاشقی، ای رمز صدق، ای صادقی
شمسی تو با این بارقی، یا پیر، یا مولای بلخ!
شمس جهان دیگری، روح روان دیگری
بر جسم جان دگری، یا پیر، یا مولای بلخ!

ای رود ای امـــواج مـــن ای اوج ای معـــراج مـــن
تاجیـک صـاحبتاج مـن، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
ای آفتـاب شـرق مـن، در غـرب شـهرت غـرق مـن
از توست روشـن فـرق مـن، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
از تـــو ســـرابم آب شـــد، آلـــوده جـــانم نـــاب شـــد
پَرتـاب مـن پُرتـاب شـد، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
ای بـزم دل ای سـور دل، منـضور دل، منـضور دل
ای نـور نـور نـور دل، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
ای زنــــده دار پهلــــوی، آینــــده دار معنــــوی
شـد کهنـه دنیـا، تـو نـوی، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
ای مـرز مـن، ای بـوم مـن، مفهـوم مـن، موهـوم مـن
ای بلـخ مـن، ای رومِ مـن، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
ای عـشق از تـو بیخـزان، ای صـدق از تـو جـاودان
ای اصل ایـن، ای اصـل آن، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!
ای فـوج اولاتـر ز فـوج، ای مـوج دریـاتر ز مـوج
ای اوج بـالاتر ز اوج، یـا پیـر، یـا مـولای بلـخ!

فرزانه

(تاجیکستان)

مولوی

آن آفریدگار بشر، بانی خورشید و قمر
در من نشیمن کرده بود، آن سان که در فرد دگر
در من بد و بیرون ز من، در جان بد و بیرون ز تن
او می نمود عرض حیات در هر که وز هر که بدر
هر قصر را یک شهستون، هر قوم را یک رهنمون
هر قرن را یک ذوفنون بخشید آن اعجازگر
سیمای او را داشتند آیینهٔ پندار ها
بس گونه گون بد صورتش از دیدگاه هر نظر
اصلش ولی یکتا بماند، از درک ما بالا بماند
چون آیتی در ما بماند هم همره و هم راهبر
از عقل کل جویا شدم، تا بهر خود پیدا شدم
از عقل کل جزؤی منم، جزؤی توئی، ای بی خبر
بخشید هر یک بنده را سیمای ناتکرار و فرد
هر قوم را لفظی دگر، هر خلق را خلقی دگر
این گونه گونی ها نبد بهر نضاع انگیختن
بلکه خدا بود و بماند اهل بشر را وصلگر
از یک گل او مارا سرشت بهر حیات خوب و زشت
غمبار هم شد آدمی، نه غمبرار همدگر

در وحدت جـان و جهـان باشـد همـه روح و روان
روحـــت بمانــد جــاودان از بعــد عمــر درگـــذر
مــن بــا زبــان مــادری، بــا لفــظ قدســی دری
کــردم بــسی پیغمبــری یــا بنــدگی انــدر هنــر
در صبح بختم ناگهـان شـمس الحقـی آمـد بـرون
تابنــده شــد مــشرق زمــین زآن آفتــاب شــعله ور
دنیــا نمــا و گوشــه شــین، نــور الهــی در جبــین
پیغمبــری شــد در زمــین خــاکی نهــاد و حقنظــر
...من در جهان دلپـریش پیونـد دل هـا جسته ام
مــی خواســتم زوران شــوند آه ضــعیفان را ســپر
ایــن بــود امیــد و رای مــن، ای وارث فــردای مــن
کاش، آدمــی همــدل شــود در دهــر فــردای دگــر.

عباد الله مشرب

(تاجیکستان)

در هیأت انجمن دوستی بین پارلمانی تاجیکستان و ترکیه به شهر های استامبول، انقره، قونیه، و برسه سفر داشتم.

در این سفر دلنشین و خاطر مان به زیارت آرامگاه مولانا جلال الدین بلخی رسیدم. چون می آرزوی دیرینه نوش کردم، لحظه ای جسمم را ناپیدا و جانم را در سماع دریافتم. آن حالت این زمزمه را بر صفحهٔ دل من نگاشت:

مستی جان

بشنو از من، چون حکایت می‌کنم — از مزار او روایت می کنم

منــزل او را درخــشان یــافتم — در میان جمع یاران یافتم

در بــر او - مکتــب او را بلــد — می درخشد منزل سلطان ولد

همــسر او، مــادر ســلطان ولـد — گوهر لالا سمرقندی ابد

او به فرزند و پـدر بـس مهربـان — بوده در بالای سرشان سایه بان

روح شمس الدین تبریزی همـی — همچو مولاناست شور عالمی

شیخ ترمز آن - یکی وارسته ای — وان حسام الدین به خط وابسته ای۔

جمله یـاران گـرد او پرداختنـد — قبهٔ خضرا منور ساختند

هر کسی کاو بر زیارتگـه رسـید — یک قدم بر خاک تا بر مه رسید

من به حال خویشتن سرگشته ای — یا به اصل خویشتن برگشته ای

ای که بوئی برده ئـی از مثنـوی — ناله در جان از نیستانش روی

کوزه کوزه اشک ریزی از وصـال / غرق قیل و قال اندر ذوق و حال

خویشتن را آن‌کسی سالک شود / بر تن و بر جان بسی مالک شود

تن رسد چون بـر مـزار پـاک او / جان به رقص آید ز فیض خاک او

بـاد نـی، آتـش بـود آوای نـی / وای من، ای وای تو، ای وای وی

ما چه دور افتاده ایم از اصل خویش / مانده اندر آرزوی وصل خویش

آرزو را آرزو مـسـتور نیـسـت / آرزو را جز عمل دستور نیست

روح مولانـا بگیـرد دسـت جـان / جان شود مست و جهانی مست جان

سـالکی آیـد زیـارت ایـن مـزار / راز گوید همچنان چندین هزار

نیک دریابد که‌خوش گفت آن عزیز / کز زبانش این سخن شد شهدریز

«مثنـــوی معنـــوی مولـــوی / هست قرآن در زبان پهلوی»

بحر ها در کوزه ای گنجانـده ای / چکره ای جانها بسی جوشانده ای

آه ای انجیـل و تـورات و زبـور / آه قرآن در جهان دیر و دور

داده ای مـستانه مـارا جامهـا / برده ای مستانه مارا بامها

ای مقـام تـو کیـومرث ادب / جاودان در باغ فردوس ادب

فشردهٔ معرفی کتابخانهٔ
استاد خلیل الله خلیلی

کتابخانهٔ استاد خلیلی در سال 1376 با ابتکار و امکانات شخصی اینجانب جعفر رنجبر با حضور دانشمندان داخلی و خارجی در اتحادیهٔ نویسندگان تاجیکستان تاسیس شد. تا امروز در برپایی محافل و سیمینارهای علمی و فرهنگی و طبع و نشر کتاب سهم خویش را گذاشته که فشردهٔ فعالیت های آن قرار ذیل است:

1. یادبود استاد خلیلی الله خلیلی در سال 1373.
2. برگذاری سمینار با شکوه به مناسبت صدومین سال سید جمال الدین افغانی در سال 1374.
3. افتتاح و ثبت اولین نشریهٔ فارسی به نام ارمغان بلخ با مدیریت نگارنده در سال 1375.
4. تجلیل از نودمین سال استاد خلیلی در سال 1376.
5. افتتاح نمایشگاه آثار نقاشی، فرهنگی و عکاسی افغانستان به نام احمد علی کهزاد.
6. بزم شعر شاعران کشورهای فارسی زبان 1378.
7. نمایشگاه عکاسی، نقاشی و کتاب کشورهای همفرهنگ به مناسبت جشن 1100 سالگی دولت سامانیان سال 1378.
8. نمایشگاه آثار تصویری و عکاسی شهر هرات و میناتوری های استاد بهزاد به مناسبت 550 سالگی رسام با همکاری سازمان یونسکو.

9. تهیهٔ نقشهٔ هنری و تحقیقی مسیر سفرهای حکیم ناصر خسرو به اندازهٔ 5 به 3 متر و نمایش آن در کانفرانس بین المللی هزارمین سال شاعر سال 1383.
10. سمینار علمی و تحلیلی پیرامون بازسازی مجسمه های بامیان و نمایشگاه عکاسی و نقاشی آن.
11. برگذاری سمینار مولانا یعقوب چرخی با همکاری سفارت ترکیه.
12. نمایشگاه نقاشی، خطاطی و کتاب کشورهای هم فرهنگ به مناسبت سال تمدن آریایی ها.
13. نمایشگاه خطاطی در اشعار استاد خلیلی.

فهرست کتابهای که از طرف کتابخانهٔ استاد خلیلی به کوشش نگارنده و همکارانم به نشر رسیده است:

1. عیاری از خراسان، استاد خلیلی.
2. راهنمای بامیان، استاد احمد علی کهزاد.
3. رسالهٔ نائیه مولانا یعقوب چرخی به پیشواز هشتصدمین سال مولانا جلال الدین بلخی.
4. منتخبات اشعار استاد خلیلی به نام آریایی سرود به خط سریلیک.
5. چاپ کتاب استاد فروزانفر «شرح احوال و آثار مولانا» به خط فارسی و سریلیک به مناسبت هشتصدمین سال مولانا.
6. محیط زندگی، احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی به خط سریلیک.

کتابهای که به چاپ آماده است:

1. عیاری از خراسان استاد خلیلی به خط سریلیک.
2. تفسیر و رساله های مولانا یعقوب چرخی به خط فارسی و سریلیک.
3. استاد خلیلی در آئینهٔ گفتار و اشعار معاصرانش.
4. یادنامهٔ فعالیت های کتابخانهٔ استاد خلیلی و چندین اثر دیگر.

از چپ به راست: نفر سوم علامه اقبال لاهوری، نفر آخر استاد خلیل الله خلیلی سال 1933 باغ بابر – کابل

از چپ به راست: آقای جعفری، عبدالحمید صمد، مومن قناعت، محمد شاه هلال اف، سیدمحمد خیرخواه، عبدالباری راشد، بانوگلرخسار و شراف الدین امام اف هیئت رئیسه سمینار استاد خلیلی شهر دوشنبه.

تصویر مهمانان اشتراک کننده سمینار صدمین سال استاد خلیلی در تالار اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان که با ابتکار کتابخانهٔ استاد خلیلی و نهادهای علمی تاجیکستان برگذار شده بود.

MAWLANA FROM THE POINT OF VIEW OF POETS
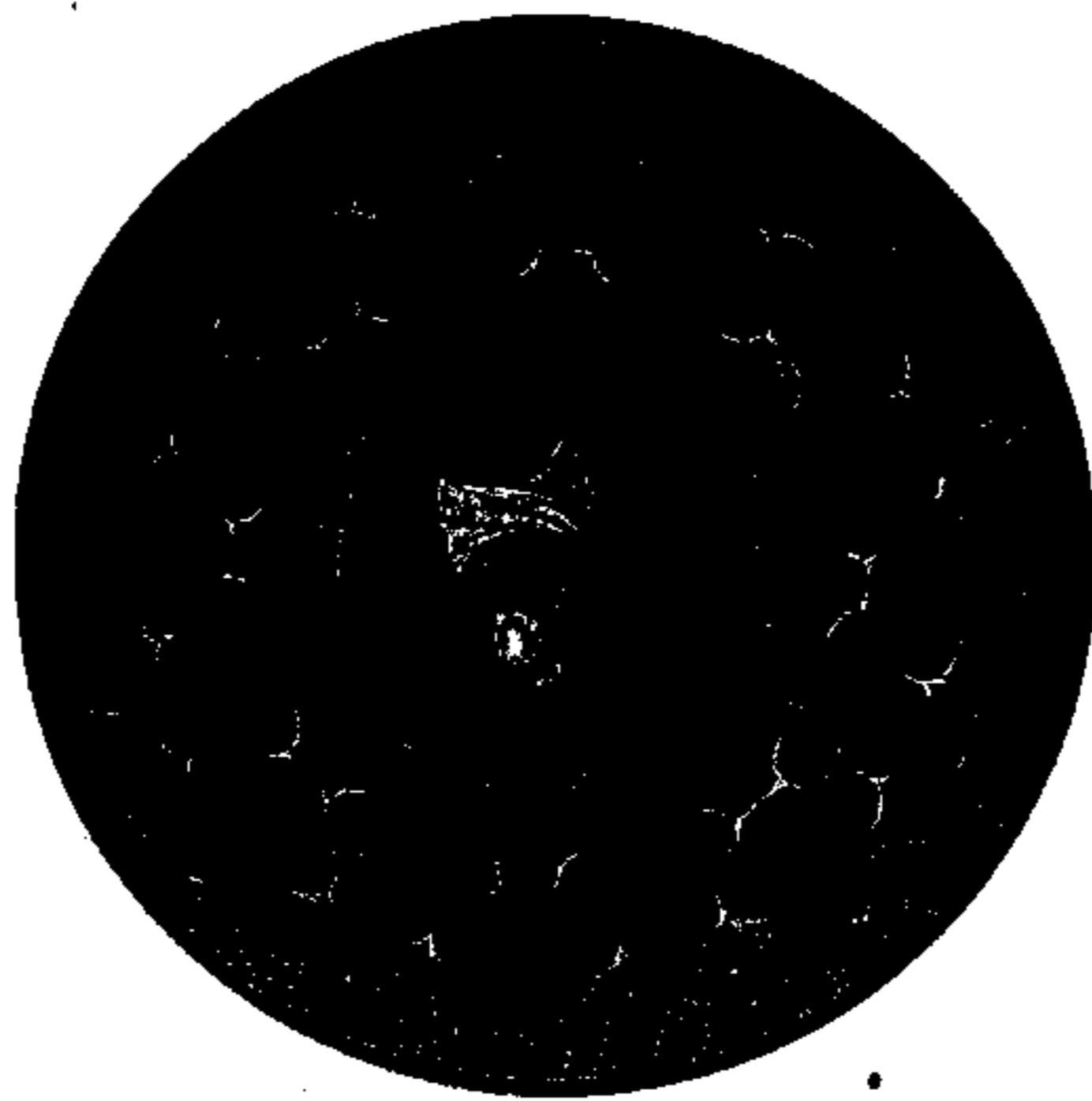
Compiled by: Jafar Ranjbar